چون

وسیله نجات بی جهت

در این دیار از مناقب مصطفی ائمه اطهار

نیست همین باعث اجر جمیل و ثواب جزیل آن تواند هم و هم

و معنی خوش آنکه نسخه دیوان سلطان الذاکرین حاجی ملا

فتح الله شوشتری المتخلص به وفائی که در حق نظم و نثرش مفتاح ابواب الجنان ا

و هریک از بلبلان حسینی تمنا با جد و جهد خواستگارند لهذا اقل الاحباب

میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب نسخه اصل از خط مصنف به

دست آورده و چند مراثی دیگر از جهت یادبود ذاکرین و

ناظرین ملحق نموده در تصحیح خط و طبع کمال دقت

کرده که بدخطی و سقط اصلا ضمه ندارد امید

وارکه والدین سراپا تقصیر را آمین

به سورة الحمد یاد

فرمایند

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله من کلام وفا

تا که خدائی کند خدای محمد ‏ ‏ ‏ دست من و دامن ولای محمد

روضهٔ رضوان و حور جنت و غلمان ‏ ‏ ‏ روز جزا کمترین عطای محمد

عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند ‏ ‏ ‏ هر دو سرا بر در سرای محمد

مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را ‏ ‏ ‏ بود و بقا باشد از بقای محمد

قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی ‏ ‏ ‏ خلقت افلاک از برای محمد

حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم ‏ ‏ ‏ جمله گواهند بر صفای محمد

گرچه بسی نارسا است خلعت امکان ‏ ‏ ‏ بر شرف قامت رسای محمد

داد بامکان شرف از آنکه خدا بود ‏ ‏ ‏ عاشق و مشتاق بر لقای محمد

عالم ایجاد روز و شب همه خوانند ‏ ‏ ‏ هر که بآئین خود ثنای محمد

بدر به مه هلال میشود از آن ‏ ‏ ‏ تا که شود نعل کفش پای محمد

عارف و کامل کسی بود که شناسد ‏ ‏ ‏ قدر محمد ز اوصیای محمد

چیست وفائی وفانی از نیاید ‏ ‏ ‏ جان ز وفا بر سر وفای محمد

ایضاً در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

دوزنکار

روی گلزار از نکهت زلف نگار عنبرین شد — گیتی از عکس خطش رشک نگارستان چین شد

توده غبرا ملون از شقایق گشت و سنبل — ساحت گلشن مزین از اقحوان و یاسمین شد

جویباران زآب باران بهاری همچو کوثر — آبها شیرین و صافی همچو ظرف انگبین شد

آن گلستان از یمن قد موزون نگار عنبرین مو — کاینچنین روی زمین چون روضه خلد برین شد

در بهای یکسر مویش نباشد هر دو گیتی — قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبانها تا که گوئی — نظم شعر روان بخشم چو لعلش شکرین شد

خامه‌ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان — مطلعی نو چون ید بیضا برون از آستین شد

از پی نعت رسول توسن طبعم براق زین شد — طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آن شه از زمین و آسمانم — صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحر آفرین شد

گر نباشد جز بدیدار عشقی دیدار او — هر مقامش که بپرسی گو چه زاهد بی یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن — این دوئیت در حقیقت کامل از یک میم شد

قبل پیش از وجود عالم و آدم نبی بود — او نبوت داشت آدم در میان ماء و طین شد

اوست گر در کار و دست او دست الله — گر سرشتش خاک آدم باید آنقدر عجین شد

گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن — علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او ستون بود مانند عهد لایزالی — دین و آئینش بسی محکم تر از عرش برین شد

چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر — لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس مشیت مبدأ فیض نخستین — مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

ایزدش در بزم قرب کبریائی بر انسان — تا گذشت از قاب قوسین بلکه با او همنشین شد

قصهٔ معراج ا تقریر نتوانم ولیکن — طالب مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی گفتن آن این و آن را — بی تأمل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد

از چه معشوق ازل بی پرده گردید آشکارا — گر نه عشقش پرده افکن ز اجمال نازنین شد

گر نبودی او نبودی حرف توحید بعالم — در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد

لا و الا نبودی گر نبودی ذات پاکش — فخر استثنایش از حفظ حق حصن حصین شد

از پی نعت جلالش مطلعی انشا طبعم / همچو خورشید جمالش آشکار و مبین شد

حلقهٔ گیسوی انشه عروة الوثقای دین شد / طرهٔ نیکوی او حبل المتین بس متین شد

این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را / زانکه خورشید همه اندر سایهٔ سرش مکین شد

ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو / آفتاب از پرتو رخسار بلالش خوشه‌چین شد

قصهٔ شق القمر نبود عجب از قدرت او / قدر تیرش امید گفتا ز بلالش اینچنین شد

هر کسی را بود دستش خواهد از زیر ردا / این عجب نبود اگر او شد شفیع المذنبین شد

یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان / کش چنین دیو و دد جن و پری زیر نگین شد

گر براهیم از گلستان گشت آذر / بو از آنکش نور احمد آشکار از جبین شد

پور عمران زرهٔ از خاک پاک آستانش را / داشت بر کف کش ید بیضا برون از آستین شد

وصف ذات او بالاتر است از هر چه گویم / مدحتش این بس که داماد امیر المؤمنین شد

آن امیر المؤمنینی کش گروهی در خدائی / میستایند او محمد را وصی جانشین شد

یا ابا القاسم بجوهر و سبط حق زهرا / هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد

راست گویم شد وفائی در معاصی قامتش خم / زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد

از معاصی توبه‌ام از مظالم چاره نبود / هم مگر انعام عامت پایدار اینجا ضمین شد

پس مظالم هست و گردن وفائی را بعالم / کن وفا پیش از رقابش از لکه درک اندر کمین شد

کافرا گر رحمت ستمگر را میتواند / او شفاعت خواه خلق اولین آخرین شد

من که مداح توام بنگر چه غم دارم بعالم / هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد

جز غم فرزند دلبندت حسین آنشاه بی کس / کز سموم تشنگی در سینه‌اش آتش نشین شد

تا قیامت داغم از بی یاری و تنهائی او / کاندر آن دشت بلا در ناله‌ها من معین شد

بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور / تا شود او را معین بی تاب زین العابدین شد

نیزه بر کف همچو او بیکسان برخواست از پا / لیکن او از ضعف بیماری نگونسار از زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را / آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم و کین شد

در زمین کربلا شد بر حسینت کار چندان / آنچنان ظلمی که شمر از کردهٔ خود شرمگین شد

تشنه لب کشتند اندر یای فیض رحمت حق … آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بریز ساقیا امدام می بساغرا … چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا
چه از پری که نار طور از و کمینه چاکرا … بریز هان بیار هی بیانک چنگ مزهرا

کر هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را … بساز ساز عشق را بسوز نام ننگ را
بیک ترانه هم ببر ز لوح سینه زنگ را … اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگرا

بزن بجان وی زنی هزار شعله آذرا

بجان دوست مطربا بنوای عشق ساز کن … هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن … تو نیز ساقیا کره ز زلف خویش باز کن

بیانک نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن میم که تا حجاب عشق شق کند … کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
چه می که زهد خشکم ار تصور شرق کند … خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند

چنانکه بیخبر کند مرا ز روز محشرا

از آن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی … که شور عشق افکنم برون کاو هیچ نی
تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی … مگر رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی

که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد … غزال از خطار وان بخطه تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد … ز قید بند جان تن برست و رستگار شد

مسیح وار هم نشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل … که شد ز زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
مده ز عقل پند من که بستیست بند دل … الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که در زمند عشق را همه بعشق خوشترا

بلب رسیده جان من دل از هوای روی او
الا اگر نسیم دهی بیا و راز سبوی او
خوشم که از شمیم صبح بوی دل از هوای او
که رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او
مگر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی
نکو بدار میسرم بعمر خود وصال وی
که نیست تا ابد دگر رهائی احتمال وی
هزار شکر کز ازل مثال بیمثال وی
ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماه افکند ز روی خود نقاب را
دو چشم مست و بر زند چشم خلق خواب را
هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را
ز جلوه عیان کند بدهر انقلاب را
ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

ببین زلف پرشکن شکسته مشک تاتری
برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری
ببین چشم پرفتن ببست چشم سامری
بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری
بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی
قرار جان قرار دل قرار و کار من توئی
خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
بهر کجا گذر کنم بهر کنار من توئی
نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من
ز عشق کافر شوم بتا توئی کنشت من
محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من
بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که دوزخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود
ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال وی بود
ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود
ز مستی و ز هوی غرض نه های و هی بود
الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین
تجلی ار کند چنان که حسن آن نگار بین
گمان کنند خالقش تمامی از ره یقین

بوند سجده پیش او جهانیان سرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من — ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من
منزه است اینکه من بگویمش نگار من — روا بود که گویمش خدا و کردگار من

نمیشدم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد — تبارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد — ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم — مساوق است با ازل مسابق است با عدم
نظام ممکنات از وجود او هست منتظم — خدا نباشد او ولی ازین شده است متهم

از آنکه مظهر وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او — بقالیست وح ما و ز فیض جود او
از آنکه هست بود با ز هست بود او — نمو ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر نه نیست احمد از چه گشت برترا

علیست فرد بی بدل علیست مثل بی مثل — علیست مصدر قدم علیست صادر اول
محل اختلالی ز خلل علیست عاری از زلل — علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل

که مظهر لایزال وجود اوست مظهرا

زمام ملک خویش را بپرده حق بدست او — چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هماره محو او یکی مدام مست او — بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشته کاتب ازل بساق عرش نام وی — بقدر سینا نموده نمود از مقام وی
تمام خضر سجده افتاده در سلام وی — پیمبران دساهره و جرعه ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند — عدوی او برای خود فغان بسانی کند

بخشم اگر غزا کند فنای کل شئ کند | بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه فخر اوست کو یم اگر کشته عمرو و عنترا

چه اینجهان فنا شود علی فناش میکند | قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند

کر دست دست او بود ولی خداش میکند | وما رمیت اذ رمیت بر تو فاش میکند

کر اوست دست کردگار اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او زکف | باختیار خویشتن دواندم بهر طرف

کهی بطوس میکشد مرا وکاه در نجف | چه دست دست او بود رهی سعادت و شرف

اگر چه در وطن بود که هست علت شوشترا

منم که کشته نام من وفائی از وفای تو | منم که نیست حاصلی مرا بجز بلای تو

هماره می نوازدم بسان نی نوای تو | چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بذکر یا علی مکو بزاد مادرا

نهاده تا به نیکوئی مسلم است مشتری | ملقبست تا فلک بکینه و ستمگری

بکجروی است تا همی مدار چرخ چنبری | کنند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او | ز سبزهٔ خط بتان نکر بنفشه زار او

بسروهای ابطحی بطرف جویبار او | بدوحهای احمدی چمان ز هر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنگ لاله سر اگر ندیدهٔ تو در چمن | ببین بسر اینچنین که هست لاله گون کفن

بلاله کو کفن کنی بکن ز برگ نسترن | چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زینبش نه بیند اینچنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین | فکنده تیشهٔ جفا ز پا بسی در این زمین

همی ز جعد خم بخم همی ز موی پر ز چین | ز زلفها خال و خط بسی بخاک او فتاده بین

شکسته رونق عبیر و عود و مشک عنبرا

نهیده

ندیده دیدهٔ جهان جوان بسان اکبری | بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری | میان خیل روبهان کو فرو چو غضنفری

ز کینه پاره پاره شد به تیر و تیغ و خنجرا

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان مرتضی علی امیر المؤمنین

ز راه چهره ساقیا بر افکن این نقاب را | بماهتاب سیره ها ره آفتاب را
بر آفتاب مینگر ستاره سان حباب را | بریز هان پیاله هی برنگ آتش آب را

بیاد لعل آن صنم سبیل کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن | ز دجله و خم و سبو جهان چو رود نیل کن
در این ثواب بنده را ز همت دخیل کن | دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن

که ناوریم سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ار چه شهره گشته ام بشاعری | ولی ز می کشانم و نمی کشی بسی جری
نمیکند بمی کشی کسی بمن برابری | الا با امتحان من بیار چند ساغری

ببین چگونه ماهرم حساب اکتاب را

مبین بزهد خشک و این عمامه و ردای من | که این عمامه و ردای من الا بود بلای من
نظاره کن وفای من صفای من | ببزم می کشان نگر مقام و جای من

با احترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیا بمی بریز هی سبو سبو بساغرم | نظاره کن بباطنم مبین بزهد ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم | اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیار از آن می کهن که بشکند خمار من | میی که رنگ ماه من زداید از عذار من
میی که یار را کند مکرر و باره یار من | میی که بر دهد بباد نیستی غبار من

چه من حجاب آل شد بسوز این حجاب را

غریب نیست ساقیا به پیه اگر غریبم | عجیب نیست گر کنی تفقدی بکریم

نظر کنی بغریبم کنی بستر یتم — الا برایان نمیکنی آکر بقصد قریبم

باب الشین زجان نشانی التهابرا

الا آکریم دهی بده زخم احمدی — نه زخم کیقباد و جم ازان خم محمدی
که مست سازدم چه مست سرمدی — رهاندم ز هستی و کشاندم ز بیخودی

کر تابچشم خو کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب و بوالحسن الامنش کنی کنم — ز تهمت نصیریش باینسبب هاکنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم — بخود ببر بنداحولکه او ز خود رضا کنم

بهر چه رای و بود اکنم خطاب را

علی که در قد یمیش نه ریب هست نه شکی — علی که از خدا کمی نباشد شرع ز اند کی
علی که جان مصطفی و جان او بود یکی — خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف کتاب را

امیر بود در ازل بد و باره در غدیر شد — معرف امیریش رسول بی نظیر شد
بانس و جان امیر شد بمصطفی ظهیر شد — همین نه بر ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد مشیر شد حضور راغیاب را

چو او کفت مصطفی علی تو مصام من — بشرع من وصی من بجای من امام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من — حلال او حلال من حرام او حرام من

دکر چه جای زین نشان تعالب کلاب را

هزار لعن و اشتلم بر اول و دوم سوم — علی الخصوص بر دوم ز خود هزار اشتلم
که وقعه غدیر خم بخلق و خویش کرد کم — چه میکنند در جزا که صاحب غدیر خم

بحشر خود دهد ثواب راعقاب را

بجز نبی بدیکری علی قیاس کی شود — هر یدر بنان الا بسید پلاس کی شود
عمر شناس در جهان علی شناس کی شود — شناختن خدا یوا بن ایاس کی شود

که چشم جو جدا کند ز هم سراب آب را

مقام اگر فزا بوی ز مرتبهٔ پیمبری
بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری
نشان چه نیست مهٔ دل ز مهر شه حیدری

چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر خدا کند
چسان تواند ش کسی که مدح یا ثنا کند
مگر که عشق شه ز وصف وا ادا کند
ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بگو دگی بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس دیو و دد هماره روزی او دهد
بجمله قسمت و نصیب خط و از رزق دهد
جماد را نبات را وضیفه مو بمو دهد
الا زبان حق نمو و شهد و رنگ بو دهد

ثمار را حبوب را قشور را لباب را

نه فخر اوست کو هم از قتل عمرو عنترش
نه مدح اوست خوانمش ز قلع باب خیبرش
نه وصف او مقاومت بصد هزار لشکرش
اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگرد فلک نهد بکهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق
مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق
ولی حق وکیل حق خلیل حق جلال حق

که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بما سوی سوا سوا
که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
چگونه نیست ز علم او الاشیئهٔ الا
شهی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او ذهاب را ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند
اگر که ذو الفقار از نیام خود بخصم دم زند
قضا فنای این جهان در آن زمان رقم زند
بقهر عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خدا ستی
بگو نه رفته بخواب و خود کجا روا ستی
که زینب تو شهر و بزادهٔ زنا ستی
ببو چه حق درین فتادم بی پیمبر جرا

چرا و کند سؤال را و این دهد جواب را

بسوی شام خویش را زراه رجعت رسان | بدختران بیکست ببین تطاول خسان
رها نما تو بیکسان ز قید بند ناکسان | ز پارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان

بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر ایستاده صف بصف | زشامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف
یزید شوم باد صد نشاط و شادی و شعف | سر حسین و جام می و رباب و چنگ و دف

ببزم انجمن ببین سکینه و رباب را

بیا بیا امیر یزید بی تمیز بین | بهر پشت پرده دختران او همه عزیز بین
کشاده موی دختران چون کنیز بین | نگنجد ار بغیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مومنان صلوات الله علیه

از هلال عید دوش ابرو کمان کرد آسمان | تا با بروی تو مانند کج کمان کرد آسمان
تا قیامت شد ز خجلت با سپر رخ قرین | مهر چون تا بر مه رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن ترا تا پیر زال چرخ دید | حلقهٔ مه را کلاف و ریسمان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف و رخت در هر مهی | از پی تشبیه تصویری عیان کرد آسمان
تا ز شغل شیر گیری لحظهٔ غافل شوند | خواب را شب بر غزالانت شبان کرد آسمان
بو که دینارش از خود نیم درهم از هلال | پیش مهر چهرت ایما دمغان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تافت اندر کاخ من | ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
از زر و سیم را براورد و مرادم را بداد | کوکبم را سعد و عیشم را یکان کرد آسمان
بر سر کوی دل آرامم برآرام همی | خرمی کرد و بشادی توامان کرد آسمان
آسمان با آنکه از ناکامی ما کام جست | خویش را ناکام و ما را کامران کرد آسمان
آسمان در هر چه جو در مایهٔ حزن و غم است | دیر جو ما را چو شوخ زعفران کرد آسمان
من رهین رشوهٔ او نیستم اما حکیم | خود نمیگوید فلانی با بهمدان کرد آسمان

با خوشان خوش ناخوشانرا ناخوش و ناسازکار / در مزاج نارضامندان زیان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در دوار خویش / چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمانرا نیست تأثیر مؤثر دیگری است / تهمت این کو کسی گوید فلان کرد آسمان

در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان / آسمانرا هم خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است / گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

از خداوندی که اسم اعظمش باشد علی / مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

رد شمسش را نمود و باز هم خواهد نمود / حکم او در هر زمان در لامکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند / خود چه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چترِ جلالش استر / خویشرا بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضه زرین جوجه سیمین او را ز ماه و مهر / تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم از میغ تیغش تا که باوید کوفت / تیغ خور در میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که هر یک غلامانش شود با صد نیاز / خویشرا بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله / مشتی از کہ وریخت نامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بنا / با هلال و خوشه پروین بنا کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر / خویشرا در فوج او صاحب نشان کرد آسمان

خیر و شر سهو و وفا نیک و بد و جور و جفا / ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسواست بی تقصیر بیچاره گناه / چون تو هم از روز اول این زبان کرد آسمان

رعد را میدانی تا شر او را باز دان / کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یک شرار شعله آه حسین / کان شرار از سینه سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر / گریه باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیده این ماجرا / خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان

جامه زد در نیل ماتم زین عزا تا روز حشر / زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب علیه السلام

من نکرده ام شاعری شعار بهر سیم زر یا که افتخار — زو چه پرسی عشق هشت چهار خویش از بهر من شعار
من فایم مادح شما دارم از غرور باشدم رجا — کز مهر و فا با همین فن لا ساز ای شها مدفنم غری
شد حسین تو کشته جفا شد سر جدا لیکن از قفا — من چه گویم سر ماجرا چون تو واقفی چون تو مخبری
زخم ان تو سر اسیر کف عدو ز او فرد دستگیر — کشته شو تو تیغ جفا از برای یک کهنه معجری
بجفا ظ شد زینب حزین بر چادر شخولی لعین — یا بگو بلا خو تیا ببین یاور و انه کن کهنه چادری
زیور زنان فتنه بسر بگو فیان هر سیم زر — خو تو جا نماند به سر شان بکو کام خشکی و دیده تر

در سال طاعون که بنجف اشرف بخدمت حضرت امیر المومنین علیه السلام عرض شد

المنة لله که بکوی تو مقیم — در بار که هست چون سک اصحاب رقیم
هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیم — ایخاک درت جنّت و فردوس نعیم

صد شکر کز اغاز شدم نیک سر انجام

ای انکه خدا کشته ز رهبری تو پیدار — زادم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنّار — خواندم صنمت لیک بر مرد هشیار

دست صمدی سنگ شکستی همه اصنام

هر کس که ز میخانهٔ عشق تو خورد می — مستانه ز خلد برین راکند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شئی — برده است مگر خضر ببر چشمهٔ آن پی

کت میر شد او بندهٔ صفت بر اثر کام

ای سر نهان سر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اندر صفت ذات تو حیران
در شک و گمانند چه دانا و چه نادان — از چهره بر افکن دمی این پردهٔ امکان

تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای انکه قضا بندهٔ حکمت ز ازل شد — وی انکه قدر امر تو را ضرب مثل شد
تغییر حق حب تو بی خیر عمل شد — من بی عمل و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی این دل شده را کام

ای انکه حدوث تو قران با قدم امد — از جود تو عالم بوجود از عدم امد

بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آمد　　　هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

این دست خدا کار بما گشته بسی تنگ　　　طاعون بمحبان تو کردید قوی چنگ
اینجا ز شهر نجف نیست خوش آهنگ　　　عار است بما در بر اغیار و بو ننگ

حامی بجز ما شد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند　　　کای آنکه امیران تو بر مرگ امیرند
کر راست بود امر شود تا که بمیرند　　　دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بد نام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزد　　　در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد　　　ز اشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت　　　سوگند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصا بحسینت　　　آن کشته شمشیر جفا نور دو عینت

کاین هایله را رفع کنی با همه آلام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر　　　در نزد تو ای شیر خدا شیر غضنفر
ماییم حسینی چه باینجا و چه محشر　　　این واسطه گر نیست قبول در یاور

اینجاک بفریادرس ای شاه جر اسلام

آن کشته اگر چاره این غم ننماید　　　مشکل کسی این عقده مشکل بکشاید
ما بد ز یدان غیر یکی هیچ نیاید　　　او هی کند احسان ثنا با ثنا بفزاید

ز انروی که در وحشی بجز احسانش نشود رام

ای جان جهان جان جهان باد فدایت　　　جان و دل ما بسته زنجیر ولایت
شد پیر و فانی بره مهر و وفایت　　　با جرم و گنه آمده در بر سرایت

گر عفو کنی پرده در او بر همه آثام

هرچند که ما صاحب جرمیم و جنایت — اما کرم وجود تو را نیست نهایت

از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت — در شرع جزا باز دو صد گونه رعایت

بایسته بما تا رسد اکرام باتمام

در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام

ای دلا منزل فراتر برکن از این خاکدان — غیر قرب دوست دیگر هرچه باشد خاکدان

از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی نشان — بلکه از خود بیگمان گر بی نشان یابی نشان

بی نشان شو تا بدانی که خود از بی خویشی — بی نشان اندر ره با چشم حقیقت بی نشان

گر نبی در قید هستی نیستی از اهل دل — ور تو رستی زین تن مجرد محرمی از اسرار جان

رو سراسر تو فنا شو از خودپرستی دور شو — تا دهندت جام باقی دیدگان خوش کامران

گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست — کاین فنا باشد بقائی به ز ملک جاودان

تا بکی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه — چند اندر قید و نانی بهر این دو نان

نان و جاه هر دو مقصود از هر رذل — بی سبب خود را چرا اندازی بر رنج اندهان

لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف — ترک این لذات کن چندی برای امتحان

آزمودم عزت دنیا سراسر ذلت است — چشم بگشا سر برآر آخر از این خواب گران

راحت نایاب باطل را چه میجوئی عبث — بالله این نامی است کز وی نیست در عالم نشان

هست بنیاد جهان بر آب خواهد شد بباد — در هوا یا آب کی مرغی ببندد آشیان

کی ترا راحت میسر شد غنی از بهر ملک — راحت دنیا نمی ارزد بمرگ ناگهان

مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است — جاه و جا است شرر ضربت سوزش دیان

خوبرویان رخ خود جفتان ابرو خواهد شد — گرچه رخ خاصیت اول خنده دارد زعفران

سالها از دیگران عبرت نمیگیری مگیر — عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران

خوش نشینان دستگاهش یکزمان بر باد رفت — گرچه تخت و بخت و بر باد میکشتی روان

از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید — بالله از حنظل کامی حاصلی یابی از آن

این شجر تلخی کامی هامی بخشد ثمر — بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان

دست زن یارا بدامان تولّای علی
تا کشاند زین خطرهات سوی دار الامان

بهر تو دادست دنیا را سه بار از شر طلاق
کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی در میان

گر نکرد آنشاه دنیا را حرام از بهر تو
پیر هجر از روی نکبت کام رو قربان

بگذر از این شو کش همچو تو چندین هزار
کشته دنیا از کام هیچیک زانشوهران

جان فدای همّت والای آنشه کز نخست
خود ندادش کام دل با آنکه بودش ایمان

از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو
شد از آن یکمشت جو قسّام رزق انس و جان

از جهان گردید قانع بر مرقّع جامهٔ
لیکن از کثرت عطایش کسوت خلق جهان

باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم
آشکارا و عیان شد همچو مهر خاوران

ذرّهٔ از قدرت او خلق این نه آسمان
نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان

فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود
عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان

مصدر ایجاد اصل واحد سرّ وجود
مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
با نبوّت کرد میثاق آمده هم عنان

کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین
گر وجودش را نمیبودی بهستی اقتران

آنکه چون نام مشیّت شد ز قدرت حامله
زاد در یکبطن او را با نبوّت هم عنان

گر نبودی نفس نبوّت پس چرا
لعنت حق گشت احمد تا فلان بر فلان

لامکان از پای پیغمبر گرفت از زیب و زین
دوش پیغمبر ز پای او است زینت لامکان

نقش های پای او از مهر نبوّت برتر است
گر نبودی او نبوّت را نبودی عزّ و شان

چون محمّد در شب معراج شد مهمان دوست
شد علی در بزم قرب دوست او میزبان

آیة الکرسی که اعظم تحفهٔ ایزد است بود
بود او کو میزبان گردیدنش شد شادمان

ابتدای ذات آن ممکن که آمد از نخست
غیب محض ذات واجب او بوجوش ترجمان

او یدالله است و جنب الله سرّ کردگار
او وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان

از عبودیّت که باشد سر بسر عجز و نیاز
گشته آثار ربوبیّت از او ظاهر چنان

کش یکی خوانند خدا و دیگری غیر خدا
شد وجهی [illegible]

مقصدا صلی اگر شخص شریفا و نبود ‌ ‌ روح آدم خود نمیکردید در قالب روان
کشتی نوح نبی کر یافت از طوفان نجات ‌ ‌ طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان
چونکه ابراهیم بود از شیعیانش ان سبب ‌ ‌ آتش سوزان براو کردید رشک گلستان
در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست ‌ ‌ از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان
تا قیامت آرزومند ند موسی و شعیب ‌ ‌ کز برای بودنش باشند راعی و شبان
ای امیر المؤمنین اید دست و شمشیر خدا ‌ ‌ از تو میجوییم امان زین فتنهٔ آخر زمان
دار امید انکه گردد سر یزدان آشکار ‌ ‌ و استین دست خدا گردد هویدا و عیان
تا جمال حق شود از پردهٔ غیب آشکار ‌ ‌ از قد و خود جهان پیر را سازد جوان
انکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر ‌ ‌ وز وجود واجبش را بماند جاودان
تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل ‌ ‌ تا ز قطع دایر ظالم شویم الحمد خوان
تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق ‌ ‌ پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان
تا بدل گردد بدین آوازهٔ فسق و فجور ‌ ‌ تا که گردد زنی دمند آید از آن بانگ اذان
ای وفایی آخر است پیرانه سری ‌ ‌ در ره عشقش بهستی پای زن دستی فشان
کامران کشتی بعد حشر چون تو در پایان عمر ‌ ‌ دار امید انکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره فاتح خیبر قاتل عمرو عنتر

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد ‌ ‌ چه نی بر دل و جانم آذر نمیزد
بهر نی کر نمیبود دمساز لعلش ‌ ‌ دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد
لبش هم چه قند مکرر نبودی ‌ ‌ گرش بر لب نی مکرر نمیزد
نمیکرد اینگونه مست و خرابم ‌ ‌ اگر دم بدم دم بمزمر نمیزد
گر از شور شیرین نی نبودی ‌ ‌ مرا اینچنین شور بر سر نمیزد
دل زار چون زر عبث گشت خالص ‌ ‌ گر آتش بقلب مکدر نمیزد
گر از من نمی آمد بوی عشقی ‌ ‌ دل چون سپند بمجمر نمیزد
بلی فیض عشق ار نبودی کلامم ‌ ‌ بهر قلب چون سکه زر نمیزد

علی آنکه گر قدرت او نبودی — کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد

بران عاشقم من که گر او نبودی — خدا نقش این چار دفتر نمیزد

خدا را خدائی نمیگشت ظاهر — گر او نعره الله اکبر نمیزد

علی گر ز الّا علم بر نمیزد — بجز حرف لا از کسی سر نمیزد

یکی بودن حق نبود آشکارا — بهمره او گر تیغ دو پیکر نمیزد

زبان خدا بود در هر مقامی — بجز آن زبان حرف داور نمیزد

نمیبود معراج را قدر چندان — علی حرف اگر با پیمبر نمیزد

در اسرای بیرا اسرار پنهان نبی را — عیان کرده واز پرده سر بر نمیزد

عجب گر که حیدر در آن شب با احمد — بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد

پی دفع شک خدائیست ورنه — نبی با تن بودی برادر نمیزد

بعالم نمیبود ز اسلام نامی — اگر گردن عمرو و عنتر نمیزد

نمیشد حصین حصن دین گر زهی — قدم بود در حصن خیبر نمیزد

چنان کند در را از آن حصن سنگین — که گر حلم او حلقه بر در نمیزد

زمین را هم از جا بکند و فکندی — بجائی که مرغ نظر پر نمیزد

گر از بیم صمصام آن شه نبودی — بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد

زمین بود چون فلک بی بادبانی — بر ویش گر از حلم لنگر نمیزد

بدی جای سلمان و بوذر در آذر — گر او خود بسلمان و بوذر نمیزد

نمیکرد اگر جای در جان ایشان — ز افلاک شان خیمه برتر نمیزد

اگر پشت گرم از ولایش نبودی — قدم بو ز آذر در آذر نمیزد

نمیگشت همدستش از بو عمران — چنین دست در حلق اژدر نمیزد

گر از شوق دیدار قنبر نبودی — بهشت این قدر زیب و زیور نمیزد

[illegible] — [illegible] نمیزد

[illegible] — [illegible] نمیزد

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود — پی نصبش انوری افسر نمی‌زد
اگر پیک یزدان نمی آمد اندم — نبی دم ز راز مستتر نمی‌زد
اگر فیض عشقش بهر جا نبودی — وفائی قدم سوی شوشتر نمی‌زد
اگر شور عشقش تو دری نبودی — قلم یک قدم روی دفتر نمی‌زد
نبودی اگر صبر و حلم توای شه — عمر آتش کینه بر در نمی‌زد
ز آتش عمر گر نمی‌سوخت آن در — یکی بر بلا شعله‌اش در نمی‌زد
خیام حرم را بان آتش کین — در آن روز شمر ستمگر نمی‌زد
چگویم من از سر گذشت حسینت — که آن سر جدا از بلا سر نمی‌زد
بپالش قضا و قدر در تحیر — که تن از قضای مقدر نمی‌زد
اگر شور شهد شهادت نبودی — حسین خنجر خود بخنجر نمی‌زد
در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی — کسی ساغر از حوض کوثر نمی‌زد
حسین گر قبول شهادت نکردی — کسی سوی جنت قدم بر نمی‌زد
نمی اوفتاد ار علمدارش از پا — لوای شفاعت بمحشر نمی‌زد
دو بیتی کنم وام زانکس که روحش — بجز در هوای حسین پر نمی‌زد
بقربان آن کشته گرد غیرت — بخون دست و پا زیر خنجر نمی‌زد
جز اکبر جوان در آن دشت هیجا — بدو ... طاير ... نمی‌زد

در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا — ... شعله زن بجام و بسوزان آذرا
زان باده که خورد از آن باده جبرئیل — تا شد امین وحی خداوند اکبرا
زان باده که آدم از آن توبه‌اش قبول — زان باده که نوح شد از وی مبشرا
زان باده که قطرهٔ از وی بجام ریخت — گلشن نمود آذر و بر پور آذرا
زان باده که موسی عمران بجرعهٔ — در دست او عصا شد و زنده اژدرا
زان باده که عیسی مریم چه خورد ازان — مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مور از خورش شود چو سلیمان بحشمتا ... سازد تمام ملک جهان را مسخرا

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو ... از آن می مغانه با هنگ مزمرا

بی پرده باده ریز بساغر دمادما ... هی ده بیاد دوست پیاپی مکررا

از باده کن حدیث حکایت بجان دوست ... هی کن دماغ مجلسیان را معطرا

این باده چیست دانی یا ساز مشربان ... کز دل رود قرار و پرد هوش از سرا

این باده هست مقصد و مقصود اولیا ... این باده هست رخور سلمان و بوذرا

این باده هست مطلب و منظور مصطفی ... این باده هست شرب مدام پیمبرا

مقصود من ز باده بود حب مرتضی ... سر خدا علی اسد الله حیدرا

هی هی کنون که عید غدیر خم است قم ... خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا

از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب ... تا پرده افکنیم ز راز مسترا

اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار ... بر مصطفی که ای بهمه خلق مهترا

البته باید اینکه حق را کنی عیان ... یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا

در روی صفوی بکوش که فورست امر حق ... میباید از جهاز شتر ساخت منبرا

بر دست گیر دست یدالله و گو بخلق ... کاین بر شماست سید و مولی و سرورا

بر کوی با کالب از صولت هژبر ... بنمای بر ثعالب فر غضنفرا

بر گو بمومنان همه شادی کنند ناز ... بر گو که دو چشم حسود بدا اخترا

بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن ... کاو بس بود مفصل و دفتر مختصرا

یک ذره از محبت حیدر بروز حشر ... با جرم انس و جن همه گردد برابرا

حب علی اگر بدل کافر اوفتد ... گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا

با حنظل ار محبت حیدر شود قرین ... شکر شود چه حنظل چه شکرا

کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات ... کمتر عطای او بجزا حوض کوثرا

فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من ... یا حیدرا بسان درخشنده اخترا

ای با قدم حدوث وجود تو همسرا ... ای صاحب نخست توئی اصل مصدرا

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی | نه غالیم تو را و نه منکو بـــد او را
در حیرتم خدا بچه میشد شناخته | کو شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجبست وجود تو در جهان | ور نه چگونه کشتی واجب مصورا
هم دست کرد کاری و هم تیغ کرد کار | هم سر کرد کاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان | کانرا کسی نداند جز عمر و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب | یکباب از آن بیان نشده در باب خیبرا
وصف تو نیست در خور رشید زاسمان | مدح تو نی در این دهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بود که زهم | زیر و زبر کنی ز هم این چرخ چنبرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار | کار قدر بحکم تو کرده مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان | بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین | بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل ز گلستان | بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یکبرگ از درخت | بی حکم تو نخیزد یک مو بر پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبنده ز جا | بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یکشمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد | یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی | خواندن تو را بیاری از هر چه بهترا
هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی | فریاد رس تو ما را فضلا لقنبرا
شاها امیدوارچنانم که خوانیم | از سلک چاکران و غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد رسد | فخر ارکنم باهل دو عالم سراسرا
نه چیز خوش بود که بخوانند دوستان | این شعر را بیا زدن تا روز محشرا
گو [illegible] قنبر ابد و هم از حدیث بلال | از [illegible] هم [illegible] تا [illegible]
دانم که این نه حد من است نه جای من | لیکن اگر تو [illegible] از [illegible]
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو | [illegible]

بی آب بود بر لب آب فرات بود / آب فرات یکسره مهر مادرا
بی کس حسین غریب حسین بینوا / نه مادرش به سر نه پسر نه برادرا
اما برادرش سر دستش ز تن جدا / عباس تشنه کام علمدار لشکرا
اما پسر که بود شبیه پیمبرا / شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید / از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت / از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر / یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا / زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت حیدر کرار امیر المؤمنین

چون ز تاثیر حمل تر شد دماغ روزگار / عطسه بر زد زمین پر شد از نغزش
باد نوروزی وزیدن اندر کوه و باغ و راغ / فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار
از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی / شد گریزان از گلستان با هزاران زینها
از پی آرایش چهر عروسان چمن / سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار
گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای / آکنید از لاله در جیب من مشک تتار
باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت / راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار
چشم نرگس شد چه چشم گلعذاران دلفریب / جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار
غنچه از هر سو نگون او بخته مینا مثال / لاله از هر جا دهان برگشاده جام وار
گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش / از چه رو گردید چون منصور آویزان به دار
از وفور رنگهای مختلف اندر چمن / مردم نظاره آمد هوش ساز کوکنار
وز انبساط عقد گل پای کوبان گشته سرو / وز نشاط سوی بلبل دست افشان شد
نادمی را حیرت افزا بین که آمد این شجر / اخضر از سر تا به پا وز پای تا سر عین نار
چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج / باربد آسا وصلصل در نوا بر شاخسار
بر هوا بیمثل گوی بهر سطح آسمان / عکس روی گل توان دیدن ز سیمای آبشار

شبنم از ابر میچکد از هر طرف بر روی گل
رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی نو لهٔ نثار

در چنین روزی نمی باید نشستن تلخکام
در چنین فصلی نمیبایست ماندن دل فکار

ساقیا مل بی تأمل ده که ماند فصل گل
از خرد بیگانه گر بر نشینی هوشیار

خاصه اکنون کز ورود نوبهار رشک بهشت
چون بهشت جاودانی جان پرور اند مرغزار

پند من بشنو که ان جا نی مکن از جان خویش
سر سبک ساز از غم دیرینه یعنی می بیار

آفت غم راحت جانها مایهٔ عیش و سرور
تلخ خوانندش خردمندان ولیکن خوشگوار

اینکه می گویند می را در خلل در کار عقل
این سخن افسانه دان کز عاقلان باور مدار

می چه آبی که شد آرام جانهای نژند
می چه آبی که شد درمان دلهای فکار

می چه آبی که گر نوشند اندر جسم
دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار

می چه آبی که گر ریزند در کام رضیع
گردد از تأثیر آن در شیرخواره شیرخوار

می چه آبی که سازد در شجاعت مور را
آنچنان کز مار نتواند بر آوردن دمار

می چه آبی که گر یکقطره در کام نهنگ
ریزی از دریا شتابد بجو اندر کوهسار

می چه آبی که گر یکجرعه در حلق پلنگ
در رسد از کوه سازد جا بدریا کنار

می که امین می وحدت که زان می مصطفی
قرنها بوده است پیش از سکسار الله میکسار

مقصد مقصود از می چیست حب مرتضی
آنکه آمد هل اتی در شأن او از کردگار

وصف قدر شیر یزدان من چنان کش حق ستود
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

از زبان او زبان ملک سلطنت تیغ او
تیغ تیزش را تماشائی که حق آرد بکار

گر خدا و ید بدالش عزم خلاقی کند
خلق سازد عالم و آدم هزار اندر هزار

گر که جبریل خیالش بال بکشاید ز هم
جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار

پرتو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل
ورنه کی کردی خدا او را امین راز دار

قابض الارواح تیغش را ز عزرائیل بید
چون ستانی را گرفت از قبضه او مستعار

گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد
هست میکالش چرا در خوان احسانش ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش مدد صورش شدی
کفر از رعدش و ایمان یابد از وی انتشار

آدم علمش تجلی گر کند ابلیس را ‌‌ ‌ سجده بر خاک آورد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر نسازد کشتی از مهر نجات ‌ ‌ جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او ‌ ‌ در قرین قرب حق هستند از قرب جوار

آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق ‌ ‌ آدمی را آدمیت اینچنین آید بکار

گر خلیل الله تسلیمش سر از سر پا نهد ‌ ‌ دود تیغ ار باشد کند او سر اسیر کار زار

یوسفستش گر از چهره برگیرد نقاب ‌ ‌ صد هزاران یوسف مصری نقش آید بنده وار

با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست ‌ ‌ چون سخن با هم سخن دارند فرقانی شعار

آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علی است ‌ ‌ منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار

نسبتش با آدم بعیسی مرتعش شد عقل و گفت ‌ ‌ هست عیسی شفای او مریضی عشق‌وار

احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال ‌ ‌ نازکست از بس سخن باید نمودن اختصار

عشق می‌باید که تا یابد رموز عشق را ‌ ‌ ای وفائی عقل را نبود بکوی عشق بار

از برای مصرع اعدای او باید زنو ‌ ‌ یک دو مصرع آورم چون ذوالفقارش آبدار

چون درآید حیدر کرار اندر کارزار ‌ ‌ آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف وارد با صلابت زرحم ‌ ‌ بر سبیل قهری شود عمد سازد قرار

بلکه آتش گر بر او گرمی صد ساله راه ‌ ‌ زانکه سردانند مدارا اختیار

هاتف غیبی و بخشش گر بیابد از عیش ‌ ‌ سگ کشاند صد الیخا انعام قطار

ایکه مهر دوستان را هست جان آب ‌ ‌ ای که قهر دشمنان را ایت بئس القرار

جان فدای لعل جانبخشت که گفتی خضر را ‌ ‌ بر سر هر مومن و کافر بوقت احتضار

شوق دیدار تو شیرین ساختی بالمرک ‌ ‌ زانتظار دیدنت مانده ایم ای بیان رنجه دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط ‌ ‌ هر کجا باشد بدیدارت امیدوار

تا همی دانند از ماه رابعه از ابان ‌ ‌ تا همی گویند الیه از پی نیسان ایار

باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان ‌ ‌ داغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

ایضا در مدح امیر المومنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم — ما را بریز باده به پیمانه دم بدم
زان باده که در خم وحدت بود مدام — بر جان زند شراره و ز خاطر برد الم
بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد — جعد ار نخورد های شود بی زیاد و کم
ضحاک اگر خورد چه انوشیروان شود — غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم
چون بولهب بپایه این باده پی نبرد — تبت یداش پایه بهم ساخت منهدم
این باده را ندانم دانی که نام چیست — یا آنکه همچو زلف تو آشفته ام بهم
گر با خبر نه تو میسازمش بیان — تا غنچه لبت شود از شوق مبتسم
هشدار دل فدای لب باده نوش تو — هشدار دل فدائی ان زلف خم بخم
تعبیر ازان بنفس ولایت نموده اند — جز این بنامهای دیگر خوانده اند هم
یعنی اگر نبودی این باده در میان — بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم
ساقی بده چمانه پیمانه سبو سبو — از آن می مغانه باواز زیر و بم
گر میکنی عنایت و زان باده میدهی — پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم
تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی — در حالت جان بخدمت جانان زنم قدم
گویم که ای وجود تو سرمایه وجود — ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم
نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات — اینها همه بحکم تو گردیده منتظم
ای مایه جلال که در پیش رفعتت — پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر — چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم
ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم — همسر نبود حدوث وجود تو با قدم
نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو — هستی خدا شده بخدائی تو متهم
گر پی برند بر صفت ذات پاک تو — غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم
حیران شده ست قدرت یزدان در آستین — گر از عدم نمیزدی اندر جهان قدم
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود — هر ممکن از وجود تو موجود منعدم
چیزیکه نا پسند امر تو تقدیر گفت لا — امریکه هست حکم تو گوید قضا نعم

پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام / کروبیان بذیل تو هستند معتصم
چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت / دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم
کر خواهمت خدا نخدا مظهر خدا / هستی نبی نه بلکه وصی صهر و ابن عم
ایشیر کردگار که در عهد عدل تو / باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم
در دشت کارزار تو از خون کشتگان / چیزی دیگر نبود بجز شاخهٔ بقم
زانرو شد آهنیت تیغت بشکل لا / تا نفی شرک سازد با پیکر و دم
کاوس کی بجز که تو کهترین غلام / جمشید جم بدرکه تو کمترین خدم
دست من است عروهٔ حب تو یا علی / روزی که عروه‌ها همه گردند منفصم
شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو / چیزی دیگر از آنکه توئی سابغ النعم
مأوای دوستان تو در روضة النعیم / مثوی دشمنان تو فی النار و الظلم
ایشیر کردگار بدین شوکت و جلال / بودی کجا که رفت بر اولاد تو اینستم
آتش زدند یکسره بر خیمه‌هایشان / مرعی نداشت هیچکسی حرمت حرم
بردند معجر از سر زینب مکو نبود / ناموس حق ز عترت اینشاه ذو الکرم
آن دختران که عترت پاک پیمبرند / با اشتر برهنه ببین با هزار غم
دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق / میکن بسان خیبرش اینشاه منهدم

در مدح و منقبت ساقی کوثر علیه السلام

سقاك الله ایساقی بنیك محضر / بده می چه زان می روح پرور
چه می زان می کاورد نور در دل / چه می زان می کافکند شور بر سر
ازان می که سلمان ازان شد مسلمان / ازان می که ایمان ازان یافت بوذر
بکن بیخود و مستم انسان که هرگز / نکردم خبردار ز آشوب محشر
نماند مرا هیچ امید و بیمی / که جاده بهشتم بود یا در آذر
بیفشای چندان تو بر یاد مستان / ازان آب سوزان و زان آتش تر
که زان آب سوزان بشویم عصیان / و زان آتش تر بسوزیم کیفر

لبالب بکن ساغر هستیم را ‌‌‌‌‌‌ ازان می که دارد بدل مهر حیدر

علی ولی منبع فیض یزدان ‌‌‌‌‌‌ ولی خدا صهر پاک پیمبر

علی راکب دلدل برق جولان ‌‌‌‌‌‌ علی صاحب ذوالفقار دو پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد ‌‌‌‌‌‌ علی آنکه لاسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حق سبحان ‌‌‌‌‌‌ علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر ‌‌‌‌‌‌ بود گرچه مشتق ولی هست مصدر

برآزندهٔ خلعت انّمائی ‌‌‌‌‌‌ امام بحق زیب محراب و منبر

بروز ید اللهی ان شیر یزدان ‌‌‌‌‌‌ چنان کند در را ز بازوی خیبر

که گر دست خود سوی بالا فشاندی ‌‌‌‌‌‌ نشاندی در این حصن فیروزه را در

الا ای امین خداوند اکبر ‌‌‌‌‌‌ رسول خدا را وصیّ و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدّم ‌‌‌‌‌‌ قدم با حدوث تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم ‌‌‌‌‌‌ جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علّت غائی آفرینش ‌‌‌‌‌‌ بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاک تو از ما سوی الله ‌‌‌‌‌‌ عرض ما سوی الله و ذات تو جوهر

بدریای علم خدا ناخدائی ‌‌‌‌‌‌ بهر نه فلک افلاک هستی تو لنگر

توئی باب بواب علم لدنّی ‌‌‌‌‌‌ نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بگیتی ‌‌‌‌‌‌ نباشد مصوّر نگردد مقدّر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم ‌‌‌‌‌‌ بدست تو شد خاک آدم مخمّر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین ‌‌‌‌‌‌ و زان بیدق کفر آمد نگونسر

ز بوی تو یک شمّه هشت جنّت ‌‌‌‌‌‌ بوصف تو یک آیت این چار دفتر

ز جود تو یک قطره هر هفت دریا ‌‌‌‌‌‌ ز نور تو یک ذرّه این ماه و اختر

نه افلاک سرگشته بر گرد کویت ‌‌‌‌‌‌ بگردند مانند گوی مدوّر

[illegible] این ماه گردونما ‌‌‌‌‌‌ [illegible] هست لاغر

که از قصر جاه تو سنگی بغلطد
زحل را پس از قرنها بشکند سر

بعشق و تولای تو کوه و دریا
یکی پای در گل یکی شور بر سر

وفائی سگ آستان تو خواهد
که در آستان تو باشد نه شوهر

دران آستانی که جبریل خادم
دران آستانی که میکال چاکر

امیرا کبیرا علیما خبیرا
بهر چیز هستی تو دانا و رهبر

توئی غالب کل غالب چرا شد
حسین تو مغلوب قوم ستمگر

خبر داری ای شاه از نور عینت
حسین الشهید بخون غرقه پیکر

که لب تشنه کشتند او را بزاری
نه خواهر بسر بود او را نه مادر

ولی خواهری داشت در چنگ عدوان
اسیر و پریشان گرفتار و مضطر

ز بیچارگی شد ز خیل مخالف
نه او را کسی شد معین و نه یاور

پس از قتل سلطان دین شمر بیدین
چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر

ز آتش خیام حرم را و افکند
زنان اندر آزار و طفلان در آذر

کشید از سراپرده بیرون زنانی
که بودند ناموس پاک پیمبر

ایضا در مناقب امیر مومنان پیشوا اهل ایمان

بازم آمد عشق یار آهسته برزد حلقه در
تا ز پیش در گشودم برگرفتم تنگ در بر

باوجود آشنائی خویش را بیگانه کردم
گفتمش گم کرده راهی یا بهمراهی تو رهبر

گفت در راه گم نکردستم تو خود کردی فراموش
عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا
عجزها و لابه کردم می نکرد او هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع
هرچه افزونتر ز من میشد شد او تند و فزونتر

هرچه گفتم من ز عشقم از اهل ستم
گفت نی دانم هستی وفائی از اهل شوشتر

گفتمش پیرم عشق را باید جوانی
گفت می دم نشاط نوجوانی من از سر

هرچه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری
کاین حزین ناتوان را ایزد منا بگذار و بگذر

گفت بگذر زین سخنها بگذر از این گفتگوها
تا بکی زین ما و منها میکنی جانم مکدر

گفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را
گفت این در خور قبول و ندارد شرط دیگر

عرصه بر من تنگ شد احوال زار انی چنان بود
او نباشد غیر الا من چه مور لنگ لاغر

تاختن ملک وجود سنا خیر انها هست بوده
بر فلک افراخته و در عالم افروخته آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی
کرده جانم را مصفا ساخته قلبم را منور

گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا
ای تو از هر چیز اجلا وی تو از هر چیز برتر

گرچه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو
عیشها یکجا مهیا کامها یکسر میسر

آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل
از تو آسان هرچه مشکل وز تو زیبا هرچه منکر

از تو رنگین چهرهٔ گل وز تو شیدا جان بلبل
وز تو مشکین جعد سنبل وز تو رنگین زلف صنم

پرتو اندازی الا ای عشق گر بر شوره زاری
بر دمد ز آن شوره زاران تا ابد نسرین و نستر

قرب تو سالت باشد بی توام ای عشق جانان
ساغر دل خالی و چشم پر لب خشکیده و تر

مر مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری
داد کی الفت اندرین پری مینا ما و دلبر

دلبر و دلدار و دلجو آن مه و اللیل گیسو
هل اتی خو والضحی رو مظهر یا دار داور

مظهرش گفتم از آن رو تا که از خوانم بتر بو
کش توان گفت انه هو یا هما معنای دیگر

آهن اندر آتش آتش نیست اما هست آتش
امتحان از دست برزن گر نمیداریش باور

او علم و او ست عالم او ست فعل و او ست فاعل
او ست امر او ست مامور او ست صادر او ست مصدر

صد هزاران عالم ار دستش دهد مرقد و نشرا
تا ز نو ایجاد کرده اند اگر باشد مقدر

بر زمان حکمتش رو الستان گر خواهد نما
خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمهٔ اجلال او چون بر فرازند قنبر بجای
عرش اعظم را محدب میشود آنجا مقعر

آیهٔ تطهیر آمد از پی پیرایهٔ او را
ورنه بوده است اثر اول طاهر و طهر و مطهر

ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
شیر شمشیر خدا امیر هژبر ضرغام حیدر

منکر تفسیر سقاهم ربهم یارب ندانم
لیک میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر

آنکه اندر لیل ظلما راکع و سجاد و بکاء
وانکه اندر روز هیجا صف کش و صفدر و صفدر

مرحبا حربی که نتابد تیغ آبدارش
حرب مرکب بخاک افتاد از جبریل شهپر

کی حصین میکشت حصن دین محکم با ایمان
ان در سنگین نمیکند کی او ز حصن خیبر

انچنانش بر کند از قهر شرک و سنی خواستی او
می نشاندی بر سر دروازهٔ ملک عدو

کز عدو ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی
تا نیاید هرگز از ان در بدید یک نفس کافر

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارش
از احد آمد نشان اندر احد چون شد مظفر

تا شود هر نک با احزابش بجنگ بدر و احزاب
آسمان پوشید ز انجم جوشن و از مهر مغفر

تیغ لا شکلش بنفی کفر و در اثبات ایمان
کرد در عالم بلند آوازهٔ الله اکبر

عمرو عنتر کشتن او را نیست مدحی یا ثنائی
آنکه می باشد بامرش هست بو عمرو و عنتر

از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز شد
تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر

از کل آدم کل بر ریش نه گر منظور بودی
تیر خاکی را ملایک سجده کی کردند تکبر

ساحل از بحر نوالش گر نبودی کوه جودی
تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بود اندر

پور آزر گر که سر کرم از ولای او نبودی
کی شدی بردا سلاما آذرا بر پور آذر

گر نمیفرمود اقبل لاتخف بر پور عمران
تا ابد میبود ولی مدبرا از بیم اژدر

پور مریم گر نمیبود مرده را خود زنده از دم
هست زان در کشش میدید ایلیا از جیب مادر

بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر
گر نبودی او نبودی هیچ یک ز ایشان پیمبر

از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است
کش نبی گفتا که گردید میان ما [illegible] برادر

کشتی هستی بدریای عدم تا بود کشتی
هستی او کرد این دریا نمی افکند لنگر

کو همتاج ولایت شاه اقلیم هدایت
کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر

چون نمی کی میتوان مدح شاکرد انتهی را
کش خدا مداح قرآن مدح او را شد مشعر

یا امیر المؤمنین یا ذا الکرم یا شاه مردان
ای بهشت از کف تو درمان و بهشتی تو شفا

صد هزاران غم بقلبم سکون کردید مدغم
صد هزار آذر بجان بیقرارم گشته مضمر

دارد آذرها بجان غمها بدل یکسر نهان
نیست هرگز چاره آنها را ز اندازه برون

زور و زر هرگز نگرداند شقاوت را سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم زر

این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزودی
تو احد حق زهرا جهت شبیر و شبر

هر بلایم بو سر آید یکسر از لا و بلا شد — کیرم اینجا بکذرد چون بکذرد فردای محشر

یا علی این یک غم باشد ز غمهای نهانی — هیچیک زانها نباشد بر تو پنهان و مستتر

دارم امید تمنا از تو در دنیا و عقبی — لطف و احسان جود و اعطای بپایان مکرر

در منقبت شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا

دختر طبع از سخن رشته بگوهر آورد — بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از این قبیل کر هست همواره تا ابد — مادر دهر کجا ایکاش که دختر آورد

او دگر از کجا و کی مادر دهر اینچنین — فاطمه که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خداش برگزید از همهٔ زنان دهر — جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد

حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن — لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد

چونکه بخدمتش ملک فخر کنند باید — بو البشر از نتاج سلمان و اباذر آورد

پایهٔ قدر و جاهش خواست کسی کند بیان — حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد

ذوق وفای زنواش بو حلاوت اینچنین — کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجمن اشک عزاش بایدی — اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد

آه از آن دمی که او روز محشر آورد — جامهٔ نو رسیدهٔ خویش ز خون تر آورد

لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا — او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد

نالهٔ یا حسین از او سر زند آنچنان که زان — گوش تمام اهل محشر فغان کر آورد

مادر اکبرش ز پی موی پریشان بسان نی — ناله و بانگ یا بنی در صف محشر آورد

روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر — چون ز جفا بریده قامت اکبر آورد

رشتهٔ جان انس و جان بگسلد از میان که آن — کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

شافع عرصهٔ جزا او فتدش بکف لوا — بیدق او از کون چه عباس دلاور آورد

باید اگر شفاعت آن روز بجوی نهایی — کیست که ای میرزا وان در طرز آذر آورد

هست وفائیش امید آنکه بروز رستخیز — از اثر شفاعتش چهرهٔ منور آورد

مرا طبع اگر نارسا یا رسا ‌ ‌ ‌ نباشد گزیر از حدیث کسا

گذشتن مرا از حدیثی چنین ‌ ‌ ‌ بسی دور باشد ز رای رزین

ز روح القدس جویم اوّل مدد ‌ ‌ ‌ که جان را رشد باید از وی رسد

پس آنگه کنم عشق را پیش رو ‌ ‌ ‌ نهم عقل را رهبر او گرو

که گر عشق نبود دلیل رهم ‌ ‌ ‌ نشاید که پای اندرین ره نهم

کنم رشتهٔ نظم را تاب دار ‌ ‌ ‌ بر او برکشم لؤلؤ آبدار

وفائی دمی قصه آغاز کن ‌ ‌ ‌ بآل عبا خویش دمساز کن

وفائی وفاداری از سر بگیر ‌ ‌ ‌ ز آل عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه ‌ ‌ ‌ که بی واهمه گویمش باهمه

بگفتا که یک روزی از روزها ‌ ‌ ‌ پدر شد مرا وارد اندر سرا

بفرمود کای دخت دلبند من ‌ ‌ ‌ مرا ضعف سستی است اندر بدن

بگفتم پدر ضعف و سستی ترا ‌ ‌ ‌ مبادا و بادا پناهت خدا

بفرمود کای دختر باوفا ‌ ‌ ‌ بیاور مرا آن یمانی کسا

یمانی کسا را بیار این زمان ‌ ‌ ‌ بپوشان مرا زیر این طیلسان

که سرّی نهان در پس پرده هست ‌ ‌ ‌ که بی پرده زین پرده آید بدست

خدا خواهد از پرده سازد عیان ‌ ‌ ‌ خدائی خود بر زمین و زمان

بجو خواهد او عشق بازی کند ‌ ‌ ‌ بملک و ملک سرفرازی کند

نظر کردمش چون بپوشیدمش ‌ ‌ ‌ رخی چه درخشنده می‌دیدمش

چنان رویش از نور رخشنده بو ‌ ‌ ‌ که بدر درخشنده اش بنده بود

برای مثل گفته شد ماه بدر ‌ ‌ ‌ وگرنه مه بدر را چیست قدر

بماهی بود یکشب او را کمال ‌ ‌ ‌ بود آنهم از عکس روی بلال

پس آنگه حسن نور رو از در رسید ‌ ‌ ‌ سلامی بداد و جوابی شنید

رسیدم بگفت بوئی مرا در مشام ‌ ‌ ‌ کز آن بوی چه بوی [illegible] الانام

بگفتم که ای میوهٔ جان من نکو بردهٔ بوی جانان من
بود جدّ پاکت بزیر کسا بخواب خود آسوده باشد بسا
پس آنکه حسن همچو روح روان روان شد سوی سرور انس و جان
بگفتا ز من بر تو ای جد سلام بود تا کنم در برت من مقام
بگفتش برأفت رسول مجید بیا ای مرا مایهٔ هر امید
نشد انقدر کاندر آمد ز در حسینم روان همچو قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام که آید مرا بوی جدّ بر مشام
مگر جدّ پاکم رسول خدا ز مهر اندرین جا نموده است جا
بگفتم ترا جدّ رسول امین بزیر کسا با حسن هر دو بین
پس آنکه سوی کسا رفت شاد بجدّ مکرّم سلامی بداد
بگفت ای که ایزد ترا برگزید ز بود تو آورده عالم پدید
بود تا که آیم به پیش تو باز ز قربت شوم تا ابد سرفراز
بگفتش تو من من تو بی ما و من چه جان اندر آمد مرا در بدن
بیا ای مرا مایهٔ افتخار بتو تا قیامت من امیدوار
تو خود مایهٔ افتخار منی بهر دو سرا اعتبار منی
تویی مظهر و مظهر عشق حق بکار تو کس را نباشد سبق
بیا ای شهیدی که اندر جزا جزائی نباشد ترا جز خدا
نبی با حسین بود اندر سخن که ناگه درآمد ز در بوالحسن
بدخت پیمبر بداد او سلام بگفتا که بوئی رسد بر مشام
کز آن بو بود بوی ابن عم ز دل می زداید هزاران غم
مگر ابن عم مرا انجاسته که حالش مرا خاطر آراسته
بگفتم بلی آنکه دلبستهٔ تو است بزیر کسا با دو فرزند تو است
سوی کسان شه لافتی نظر کرد دیدار و چشم خدا

بعین خدا دید عین خدا — تجلی نموده است اندر سرجا

بچشم خدا دید نور ازل — تجلی نموده است در هر محل

چه روی خود اندر مرآت دید — خدا را حقیقت در آیات دید

بگفتا سلام ای رسول امین — زمن یعنی از مالک یوم دین

سلام تحیات بیرون ز حد — زمن بر تو یعنی ز حی صمد

پیمبر جواب سلامش بداد — چو ازنش آغوش ها بر کشاد

چه با عقل کل عشق کل شد قرین — نمود آفرین عقل عشق آفرین

پس آن عقل کل مایهٔ هر وجود — سخن با علی از علی میسرود

که ای آنکه بر سر توئی تاج من — تو مقصود من از دو معراج من

دو معراج بودم ز جان آفرین — یکی در سما دیگری در زمین

یکی در سما باد و صد واه — یکی در زمین خانهٔ فاطمه

یکی در شب دیگری روز بود — که آن روز و شب هر دو فیروز بود

ولی شب کجا میرسد پای روز — که شب تیره روز شد دلفروز

مرا ما رای آیت رخ تو است — که قوسین من جفت ابروی تو است

نظر کرد سوی کسا فاطمه — بزیر کسا دید یاران همه

بسوی کسا شاد و خورسند رفت — سوی شوی و باب و دو فرزند رفت

بگفتا سلام و رسیدش جواب — گرفت اذن و پس خفتش در باب

بزیر کسا رفت چون فاطمه — فتادند افلاکیان همهمه

ز بانوی حق چون عدد شد تمام — خدا را خدائی شد اندم بکار

عدد زو کش حسن جانان بود — کسا در کش آن عدد زان بود

خدا بین نگنجد بزیر کسا — کسی را نجز [illegible] خدا

خدا خود منزه بود از عدد — ولی این عدد واحد [illegible]

خدا کو [illegible] جا و مکان — [illegible]

خدا اگر منزّه نبودی زجای | همی گفتی شد بزیر کسا
پس آمد ندائی بصوت علی | بصوت علی بود و صوت جلی
ندا ام من آیا ز تحت کسا | برآمد ندا یا ز فوق سما
کهای ساکنان سموات من | بذات صفات و بآیات من
نکردم من این خلق نه آسمان | نه خلق زمین و نه خلق زمان
نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر | نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم | نه ایجاد هستی ز ملک عدم
مگر از پی حب این پنج تن | که هستند مطلوب محبوب من
پس آنکه امین خدا جبرئیل | بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند آیا بزیر کسا | که بر ماسوا ایند میر و کیا
جواب آمد از مصدر عز و شان | بجبریل کای جبرئیلا بدان
که زهرا ست با باب با شوی او | ابا هر دو فرزند دلجوی او
که این پنج ما را نبودند یار | نه شش بود نه هفت نه سه نه چهار
نمی بود بود نه افلاک را | نه بود تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو | بخاطر خلیدش هر این آرزو
که یا رب چه گر این بی نوا | نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل و جود و کرم | دل پر ز اندوه شاد آورم
باعزاز و اجلال این پنج تن | که سازی مرا سادس انجمن
بفرمودش ایزد برو سوی شان | ولی خود مرو سوی شان بی نشان
که از ما نباشد نشانی ترا | نباشد ترا ره بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر | که تا سوی ایشان شوی راه بر
بیک سو بنه رای تدبیر را | نشانی بر آیات تطهیر را
تو آیات تطهیر بهر نشان | بگیر و ببر چون رسیدی بخوان

به پاکان نشانی به پاکی بیر بو — به نیکان به نیکی سخن ساز سر
پس از ما رسان بر رسول انام — هزاران درود و هزاران سلام
که ما را خدائی بکام از شماست — ازل تا ابد بر دوام از شماست
ز خلق مه و مهر و عرش بلند — تو ما را غرض ای شه ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام — پیام خدا پس طلب کرد کام
شکر از پی اذن بر خاک سود — ز بوی و بستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل — به یک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
خدائی که مسجوست در لامکان — عیان دید در زیر آن طیلسان
ببالید بر خود ز شوق و شعف — چه از قرب حق یافت عز و شرف
پس آنکه خداوند این نه قباب — علی ولی لایق این خطاب
بپرسید از پادشاه رسل — که این انجمن را چه باشد نزول
بنزد خداوند این انجمن — چه قدر است ای پادشاه زمن
پس آنکه بگفت از رسول مجید — بحق کسی کاو مرا آفرید
بحقی که حقش مرا از ازل — بدادا اصطفا تا ابد بی زلل
مرا داد بر ما سوی سروری — نبوت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو — شود رحمت حق در آنجا فرو
ستغفار گویان ملایک همه — بزمی که دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن — که خود رستگارند یاران من
رسول خدا بار دیگر بگفت — در این سخن را دیگر باز سفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا — ز خود هست هر حاجت آنجا روا
بزمی که این بزم یاد آورند — دل پر ز اندوه شاد آورند
بزمی که زین بزم آید سخن — نماند مراد و نماند حزن
دگر باره گفتا ز زبان خدا — که ما رستگاریم و یاران ما

بهر و سرا مژده از حق رسید   که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد آمد سوزناک   ز کرب بلا و از آن جان پاک
بیاد آمدم قصهٔ جان گزا   ز سلطان دین خامس آل کسا
چه در کربلا شد بر او کار تنگ   ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
پی اتمام حجت از بهر قوم عنود   باتمام حجت زبان بر گشود
که من خود یکی هستم از آن کسا   که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یکتن استم از آن پنج تن   که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسانم که فرمود حق   که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از آن خمسهٔ بی بدیل   که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
من آنم که پیغمبر پاک نژاد   مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت آن سرور خافقین   حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول   بپرسید ز اصحاب خواص رسول
شنیدند و دیدند و بشناختند   بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین   بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را   مخاطب به آیات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید   که ماییم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا خون گری   بر آن شاه لب تشنه جیحون بری

در منقبت عصمت صغری جناب بنت رسول

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبر فشان دارد   که خواهد سر ز اسرار نهانی را عیان دارد
بمدح دختر شاهی خواهد سخن گوید   که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
بآهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را   بیکدم شور خواهد بعالم رایگان دارد
[illegible]   چه خاتونی که اکرم [illegible] [illegible] دارد
[illegible]   ز نعمت [illegible] و مکان [illegible] دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیانی یکداستان سازم
بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد

بود بهر شفاعت هر کسی را حجتی بر کف
وفائی حجتی قاطع ازاین تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شدن آنگه مسلمان شد

نه هر سنگ از بدخشانست لعلش میتوان گفتن
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد

جمال یوسفی داری بحسن خود مشو غره
صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد

اگر صد رستم دستان بدستان است و پابندی
بمکر و حیله دستان نشاید پور دستان شد

نشاید حکیمش خواند هر کس لاف زد از حکمت
که عمری بنده باید بود آنگاه لقمان شد

سر سودائی دنیا و خود سر فکر دستاری
در اول فکر سر باید شد و آنگاه سامان شد

مرا از وعده حور و قصور واعظ مکن واعظ
بهشت و قصور من حریم وصل جانان شد

ولی ذو المنن یعنی حسن آن خسرو خوبان
که هر چیز از عهد با قدرتش ممکن به امکان شد

نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران
که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد

وجودش واجب و ممکن نما در عالم خلقت
ولی در صورت واجب در اینعالم نمایان شد

گهی میخوانمش ممکن گهی میدانمش واجب
نه ممکن هست نی واجب که هم اینست هم آن شد

بصورت بود چون حیدر بهیبت همچو پیغمبر
ولی حضرت داور مدار دین ایمان شد

ستایش کرد شاهی تا که آدم شد در اینعالم
هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد

چه نامش خورد ابراهیم بود از نار آزر را
نه بس ایمن از آن آذر بر او آذر گلستان شد

چه با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را
و از طور سینایش هر شبا عمر ثناخوان شد

همین صوت حسن بودش که گویا از شجر پیدا
همین صوت حسن بودش که از طور تجلا شد

صفات ذات پاکش بازم از نو مطلع دیگر
ز شرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد

شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد
ثنا الا استادش حضرت جبریل دربان شد

وجودش ریختی از عهد باشد بسر اقدام
حد وصفش و حقیقت تا قد بگویند بیک آن شد

نشد ... آیا طلا که تو آنم مدیح انشائی
که مدحش خدا ... تا که پیغمبر ز قرآن شد

چنین شاهی که خلقت شد جهانی یکسر بفرمانش ‌‌‌ ‌ ببین کاهل جهان او را ز تحت فرمان شد

مگر انصار یاری داشت آن مظلوم بی یاور ‌ ‌ که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار یاران شد

زناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر ‌ ‌ چه یک انسان نبودش یاور آخر کار شد پیدا

مگو بیعت که از شمشیر هم سخت تر بودش ‌ ‌ چه او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد

مگو بیداد کو آتش بسی سوزنده تر بودش ‌ ‌ همان آتش کزان مرغ دلش در سینه بریان شد

دو سبط مصطفی دارند جا از باب بی آبی ‌ ‌ ز بی آبی حسین اما حسن از آب بیجان شد

حسین پیش از شهادت کو نشان تیر شد اما ‌ ‌ حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد

حسین را که علی اکبر شد از دست خسان کشته ‌ ‌ حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد

در مدح حضرت سید الشهدا علیه السلام

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی ‌ ‌ نوای از بلبلی گشته درافکن شور و غوغائی

کبوتر وار هو هو کن برار از سینه هیهائی ‌ ‌ و یا کوکو چه قمری زن بیاد سرو بالائی

بکن این شور و غوغا را که در عهد برنائی ‌ ‌ و گرنه چون خزان عمر شد از عهد برنائی

فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل ‌ ‌ که دارد با دو صد غلغل ز وصل گل تمنائی

همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل ‌ ‌ چرا انجمن نمیباشی درین منزل بدانائی

همی مانند بی باران تو و بید در چمن رعنا ‌ ‌ تو تا کی از سبکساری دیدی کان اشکی نیالائی

تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت ‌ ‌ تو چون دیوانه گی بیدل شکایت از که بنمائی

رها کن این تن خاکی که اصل تو است افلاکی ‌ ‌ توئی مصداق کرمنا که هم پاک و بالائی

تو دانی انا الله سر از خود بیخود هر دم ‌ ‌ برای روشنائی در شب تار از برون آئی

در این دار از خودپرستی واره ای بیدل ‌ ‌ تو چون عیسی که رو بگذری عرش پیمائی

تو تا کی ز فنا و نیستی ترسان و لرزانی ‌ ‌ مترس ای بیدل بدین احمد نه کیش ترسائی

فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله ‌ ‌ ولی این و الی میدانی تو تا مغرور دنیائی

تو را گر یه بنما یاد که تو شیدا و دیوانه ‌ ‌ بگیر از هوا یکدم که نوشی جام صهبائی

چه جای جو صهبا چه توحید نه ‌ ‌ تو تشنه یک مکر نامی که میکوشید مینائی

پیمبر جدّ پاکت رحمة للعالمین آمد ... ولیکن مظهر رحمت تویی در دنیا و عقبائی

بود خاک درت صد بار از آب زندگی بهتر ... بود آب فراتت مهر اخو شتر زهر مائی

زدردائیل و فطرس باز بوسم قد مقدارت ... که جز تو نیست کس فریاد رس بهر بر سودائی

اگر اشک عزای تو نمیبود نمیبود ... بسوی جنت المأوی کجا بی جا و مأوائی

تویی آن گوهر یکتای دریای عبودیت ... چنانکت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی پیشه خوبان بعشقت میسازد جان ... چه باشد گر ز احسان نظر بر وی بفرمائی

مرا حب تو بس باشد که در دنیا چه در عقبی ... بر این کو چیز دیگر میفزائی اهل عطائی

شها اغماض تا کی یک نگاهی گوشه چشمی ... وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی ... تو میدانی و میتانی گره زین رشته بکشائی

بحق تشنگیهایت که ازین تشنگی ما را ... رهائی ده بده بر ابر رحمت حکم سقائی

جز این پس ورد بید رمان بجا داریم گردون آزاد ... بیا کو چیز جا چون تو دانائی تو بینائی

تو هم ایمهد هادی مکو ما از کف دادی ... خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که باید بود آن رئی ... و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یک خانه باید داد غرض عرب ایشه ... پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بود هر بیت را بیتی عوض در آخرت دائم ... ولی یک بیت را باید عوض یا بیت دنیائی

در مدح حضرت سید الساجدین علی بن حسین

بهر جا او کند عشق خیمه اجلال ... برای امن و سلامت بکو نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که رو آورد ... بلا مقدمة الجیش او بود لا انزال

بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق ... بلا فکند در آنجا ز هر طرف زلزال

هاده عشق و بلا را اگر نه ای از هم ناسست ... بلا و عشق بهم توامند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز ... مدام ساغر عشق از بلاست مالامال

بلا چه لازمه عشق شد مکن تشویش ... هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال

ز خویش بگذر و بگذار با جریمه عشق ... اگر که کشته شوی هست غایة الآمال

بخاطر انچه رسد باشدش زوال ز پی | بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال
اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل | زمین او همه ادبار ها شود اقبال
کسی که از شرف عشق سربلندی یافت | دو گیتی ار بدهندش برای اوست وبال
قبول عشق و بلا گر نمینمود آدم | همارة تا با بد ماند بود در صلصال
بقدر وصله زین جام جرعه نوش شدند | نه چون محمّد و چون آل او بمجد کمال
گرفته از آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب | ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
بلا و عشق بدوران تمام دور زدند | نیافتند هر یکی بجز محمّد و آل
خصوص سیّد سجّاد مفخر امجاد | دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
بیک علیل چنان هرچه و چار جو شدند | بکربلا که نگنجد تصوّرش بخیال
بلا هر انچه فزون گشت عشق افزون شد | رسید کار بجائی که درک اوست محال
منش خدای ندانم ولی روا باشد | ز حلم بجد ائیش کرد استدلال
اگر از صفات جلالش یکی بیان سازم | ز عرش و فرش بر آید صدای جلّ جلال
هر انچه هست بگیتی ز ملک تا ملکوت | بخوان نعمت او ریزه خوار عمّ نوال
منظم است ز او کار آسمان و زمین | مرتب است ز او روز و هفته و مه و سال
زبان ناطقه لال است اگرچه تا ابد | بمدح او بسراید سخن چه در لآل
هوای مدحت او بود بر سرم اما | فسرد طبع مرا ماتمش دراول لال
غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم | فکند محنتش اندر وجودم زلزال
ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم | مدیح او همه اندوه و وصف اوست ملال
مثال ذره و خورشید و قطره دریاست | بلا و محنت او را نزهم بهر چه مثال
ندانست کرب بلا گویم از کدام غمش | غم عیال گرفتار یا غم اطفال
چگویم آه از اندُکه خیل همچو سیل | روان شدند پی تاراجشان باستعجال
ز جور و کینه پس انکه زدند آتش کین | بآشیانهٔ او طایران سوخته بال
زتاب شعلهٔ آتش بهیچ و تاب شدند | چو مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال

شد

شد آن علیل چنان از هجوم غم آندم
که هست خود ز بیانش زبان ناطقه کلال

بلای کرب و بلا را کشید با همه درد
که کوه‌ها نتوان گشت زیر او حمال

ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و ربود
بپای او غل و از پای دختران خلخال

بذره زغمش پیک عقل پی نبرد
چو پایش آبله دار است پای وهم و خیال

قد کز و الف امر فاستقم شد راست
شد از تطاول ناراستان دین چون دال

ز جور دشمن غدار و از تجلی دوست
رخش چو بدر درخشنده قامتش چو هلال

شها منم که مرا نیست در صحیفه عمر
بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال

ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست
که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال

چو نام من ز وفا مام من نهاد شگفت
وفائی است ستایشگر محمد و آل

کنم بمهر و وفا چون سرشت دست قضا
قد ربنا صبیه من نوشت حسن مآل

اگر ز نور الفاظ شعر من عاریست
چو ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیه السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند
هر دو عالم با سر یکموی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند
نی ز سر در راه جانان نی ز جا پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی
خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت
باده اشک سرخ و ساغر دیده دل مینا کند

چون شنید لعل جانان بشنود از تار تار
در مزاجش تار کار نشأ صهبا کند

اینچنان سازد ز خود خود را تهی پر ز دوست
دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند
ور عذار و گلعذارش ناز بر عذرا کند

آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا
خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند

از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب
خنده جانان خار را گل خاره را دیبا کند

عشق را نازم که چون مینا زد اندر کشوری
غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند

[illegible]
[illegible]

شد پسند خواطرش تنهائی زندان ازان
تا دوتا خود را بر پیش ایزد یکتا کند

نیست در توحید استثنا بغیر ذات حق
جا فدای انشهی کو کار مستثنی کند

کر قدر کو در مقدر نیست بی فرمان او
در قضا باشد مصون حکم او امضا کند

یک اشاره کر کند عالم شود یکسر عدم
عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند

بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد
بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

زاب آتش نوح ابراهیم را بخشد نجات
آب را غیر او آتش لالهٔ حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او
ناظم دین است و دنیا عزم او انشا کند

یا ازین موسی چه موسی کو یک جلوه نیست
رخنها در جان موسی و دل سینا کند

میشکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را
از ظهور یک تجلی خر مغشیا کند

که عصا را بر کف موسی نماید اژدها
گاه از دستش موسی ید بیضا کند

یکدمی شد همدمش تا یافت پیوند از دمش
ورنه عیسا کی تواند مرده را احیا کند

زانسبب باب الحوائج شد لقب ورا که او
هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی کند

هر که شد امروز چون ابلیس ازین در بی نصیب
خاک محرومی بسر در موقف فردا کند

مطلعی گردید طالع بازم از عرش خیال
جبرئیل خامه را کو که تا انشا کند

همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند
کنج زندان را فضای الذی اسری کند

قامت موزون او سرو ریاض باغ فاستقم
تا ابد نشو و نما در سایه اش طوبی کند

هر کجا او را مکان انجاست رشک لامکان
خود بخود او قدس شد بغداد را بطحا کند

هست اینجا چه موسی که هر کس موسی نیست و
ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید قرآن لقب یس نسب طه حسب
آنکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی کند

هل اتی خو والضحی رو آیه واللیل مو
کش حم حامیم ابرو قصه از طه کند

شد بیان در شان او شانی که در شان او
نص است حکم تو خدا امر و از ابد اکند

قطب ما الکعبه دین قبله اصل یقین
طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند

چونکه در ایام شیوع [illegible]
با [illegible] آتشا بر شیوهٔ آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد
ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولی کند

ظالم هرونی که فرعون شد از آنهم منفعل
شد باین موسی که فرعون کی بر موسی کند

بهر او سندی بن شاهک قتل آن مظلوم را
ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند

هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است
خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند

دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او
خواست خاموش آن چراغ دودهٔ زهرا کند

دود ظلم انگیخت اما گشت روشن تر چراغ
نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند

کرهٔ مدح و ثنا اما وفائی کی توان
کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند

باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما
کس نباید قصه از الله الا الله کند

آنکه مثوی دشمنانرا میدهد بئس القرار
آنکه ماوی دوستانرا جنة الماوی کند

در مدح و منقبت امام ثامن حضرت علی ابن موسی الرضا ع

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی
مائیم دردمند و سراسر دوا توئی

داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز
یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی

ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی
برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج
بر دردها طبیب بغمها دوا توئی

ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است
قلب وجود ما همه را کیمیا توئی

ای خاک طوس تبر است این بس که از شرف
مهد امان و مشهد پاک رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملایک بدرگهش
دایم برند سجده که مسجود ما توئی

شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام
گویندش ای بفدای تو چون مقتدا توئی

شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است
لیک اینقدر بس است که دست خدا توئی

اینسته کار که چون جد تاجدار
در عقده های مشکل مشکل کشا توئی

ای کشتی نجات ندانم ترا صفات
دانم به بحر علم خدا ناخدا توئی

جبریل طبع باز ز عرش خیال من
آورده مطلعی که از آن مدعا توئی

ای آنکه در طریق هدا رهنما توئی
بر جن و انس رهبر و میر هدا توئی

گر خواہمت خدا نہ خدائی ولی خدا — چندان نمودہ در تو تجلی کہ ہا توئی

ہم مظہر خدائی و ہم مظہر خدا — آئینۂ جلال و جمال خدا توئی

ناچار خواہمت چہ بشر زانکہ چون نبی — مصدوقۂ کریمۂ قل انما توئی

توام بود حدوث وجود تو با قدم — بر خلق ابتدا توئی و منتہا توئی

محکوم حکمت امد حکم قدر مدام — کی بی رضای تو است قضا چون رضا توئی

وافی بعہد خالق و کافی بامر حق — قول الست قائل قالوا بلی توئی

مشکوۃ نور ارض سما از زجاجۂ — مصباح روشن شجر لا و لا توئی

ہم سبط مصطفائی و ہم شبل مرتضی — ہم نور چشم حضرت خیر النسا توئی

بردو یمین ال عبا ثالثی بنام — خامس ز بعد خامس ال عبا توئی

فریاد رس بہر غم و کافی بہر الم — حصن حصین عالم و کہف الوری توئی

والشمس ایتی بود از روی انورت — توضیحش انکہ ترجمۂ والضحی توئی

بو العجب بشان تو تنزیل ہل اتی — قرآن توئی کتاب توئی ہل اتی توئی

بحر کرم محیط ہم قائد امم — عین عطا و منبع جود و سخا توئی

شاہد بہر ضمیر و کافی بہر خطیر — وافی برای ترجمۂ قل کفی توئی

باشد طفیل ہستی تو خلق ماسوی — مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی

فخرم ہمین بس است کہ در نشأتین مرا — مولی توئی امام توئی پیشوا توئی

لطف تو شد دلیل و فائی بسوی تو — حقا کہ در طریق ہدی رہنما توئی

خواہد دو چیز از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی کہ مالک ہر دو سرا توئی

نعمت درین سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعم و شافع روز جزا توئی

پیوستہ دشمنان تو در رنج تا ابد — ہموارہ دوستان تو در گنج تا توئی

این میکشد ہوا کہ بصد رنج و صد بلا — در دست خصم کشتۂ زہر جفا توئی

ہرگز کسی غریب نبودہ است ہمچو تو — باللہ غریب و بیکس و بی اقربا توئی

[illegible] وقت احتضار — در غربت اوفتادہ برنج و بلا توئی

سوزم برای بیکست یا غریبیت
یابی طبیعت که بغم مبتلا توئی

در مدح و منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

جمال آن پری پرده تا از پرده پیدا شد
مرا راز نهان از پردهٔ جا آشکارا شد

بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد
شد تا با خبر یکسر دل و دینم بیغما شد

ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم
که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد

ز جان بلبل شیدا بر آمد ناله و غوغا
چه از هم غنچهٔ خندان آن گلبرگ تر وا شد

تجلی کرد حسن او بهر دو رخ بیک طور
گهی در هیکل مجنون گهی در رنگ لیلا شد

طراز طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد
گهی در شکل سلمی آمد و گه طرز سلمان شد

خمار نشأ مینا بعشق بادهٔ وحدت
گهی ساقی گهی ساغر گهی گاه مینا شد

عجب شوری ز تنگ شکرت افتاده در عالم
که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد

دلم بس سعیها میکرد تا راز نهان ماند
ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد

بیا بر ساحل چشم ببین بر مردم آبی
کرت بر اهل دریا یکنظر میل تماشا شد

در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی
چه شد کان عهدها بشکسته یکسر چون دل ما شد

مرا ترك تمنا هست ما ای شه خوبان
بدانم گر تمنای تو بر ترك تمنا شد

همین دولت ز فیض نشأ عشقت مرا کافی
که بیتی چند در مدح و ثنایت بی خود انشا شد

توئی نائی منم نی بیش از این دیگر نمیدانم
همی دانم برون از نای من اینگونه آوا شد

شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد
جمال ایزدی از نور رویش وا هویدا شد

به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را
چه آنشه جلوه گر شد در جهان حل معما شد

صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر
گهی شد مظهر الاسماء گاهی عین اسما شد

در اول صفحهٔ امکان چه صاد گشت افظ کن
کتاب نسخهٔ هستی ز کلك او محشا شد

امام هشتمین و قبلهٔ هفتم که نه گردون
چه صحن روضه اش از ثابت و سیاره زیبا شد

امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید
امیر خطهٔ توحید و شرط لا و الا شد

حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر
طفیلش ما سوا یکسر گواه هر فنا او لا شد

رضای او رضای حق ز افعالش چو مشتق — وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد
بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری — بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد
بهر دردیست درمان از او هر مشکل آسان — خراسان شد خراسان از آنکه او را جا و ماوا شد
امام ثامن ضامن که از حرمتش ایمن — بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد
ندانم کیست او یا چیست لیکن اینقدر دانم — که در شانش حق پایه‌اش از هر چه بالا شد
بقدر رتبتش تا شد مکرم آدم آدم شد — ز فیض علم الاسماء مکرم گشت والا شد
کهی شد نوح را کشتی کهی بر کشتیش پشتی — کهی شد ساحل جودی نجات او ز دریا شد
لباس خلقت اندر داشت چون بر خلیل الله — سراسر نار نمرودی باو برد او سلاما شد
تمنی کرد موسی تا که بیند روی یزدان را — ز نور روی او یک ذره در طور آشکارا شد
ندانم چه شد زان ذره اما آنقدر دانم — تجلی للجبل و اندک سینا خر موسی شد
بچاک جامهٔ مریم دمید از روی رأفت دم — که بی جفت اندرین عالم تولد زان مسیحا شد
ز فیض سایهٔ سرو قد آن دوحهٔ احمد — چمان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد
مگر حکم ابوت داد لطفش ابر نیسان را — که طفل قطره در بطن صدف لؤلؤ لالا شد
امین حضرت عزت معین مذهب ملت — قسیم دوزخ و جنت نظام دین دنیا شد
بقدر معجزه آورده نه مخفی نه در پرده — بشیر پرده هی کرده که خصم جان اعدا شد
بخلاقی و رزاقی و غفاری و قهاری — بحول قوهٔ باری بهر چیزی توانا شد
ز درگاه رضا کس نا رضا هرگز نمی گردد — که کویش قبلهٔ حاجات ارض و سما شد
وفا فی رد الله دل هزاران عقدهٔ مشکل — نکردی کو درینجا حل کجا خواهد در آنجا شد
عدوت باد سرگردان چو گوی اندر خم چوگان — محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد
دلم سوزد بحال آن شه مظلوم بی یاور — که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
ز جور کینهٔ مامون دلش لبریز شد از خون — بطشت از حلق او بیرون همه احشا و امعا شد
ملایک سر بسر گریان مشغول عزاداری — خدا صنعت عزا بهر رضا در عرش اعلا شد
خداوندا جهان گشته تمام از این عجب ماتم — که در افلاک و بر انشد که عالم زیر و بالا شد

از تحف اشرف این قصیده مانند عریضه بخدمت امام ثامن عرض شد

ای صبا سوی خراسان از نجف بیکون گذار
بوسه زن بر خاک آستانش با عجز و انکسار

پس برو بر خاک مقدس سجده کن با صد نیاز
نه جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار

نزد آن سلطان خوبان از وفای عرضه کن
هم تحیت هم سلام اما هزاران هزار

بعد تبلیغ تحیات و سلام آنگه بگوی
ای که عشقت برده از جان دلم صبر و قرار

جرم محبت چیست تقصیر و گناهم کاینچنین
در بلایا غم چو دل باید همی جای عقار

برگ جانم زند باد بهاری نیشتر
میخلد بر چشم از نظارهٔ گل نوک خار

من نشانیدم نهال دوستی غافل از این
کان نهال آخر جفا و جور می آرد ببار

از تغافلها لیلی میرد مجنون ز دست
دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار

آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم
ز آتش دل و فتد بر گنبد گردون شرار

تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف
کشته‌ام آماج پیکان قد لیل و نهار

من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم
می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار

آنچه من دیدم کجا یعقوب کی ایوب دید
ای تو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار

شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر
کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار

کشف ضر بنمود از ایوب و یعقوب از وفا
چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار

گر دلها را بعالم سر بسر قسمت کنند
یکدل خرم نماند در تمام روزگار

بس دلم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگ تر
رشتهٔ امید را بر بسته‌ام بر زلف یار

صرف عمر خویش بنمودم بعشق دوستی
وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار

نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون
سجده میکردی مرا بودی بنظم شاهوار

در نظم آبدارم در همه ایران زمین
رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار

از پی مدح و ثنای آل طه کرده‌ام
شط و نهر دجله بس جاری ز شعر آبدار

ای امام هشتمین ای معنی ماء معین
حیف باشد تشنهٔ تو میرد در قفار

این نه آئین وفاداری نه شرط دوستیست
جای خدمتها دریغا باشم اندر سوگوار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن از وفای یار نالم یا جفای روزگار
حیف شاها یار ما باشد رضا ما نارضا نارضامند از شه از هستی تنگست عار
دارم امید انکه نپسندی بمن این عار و ننگ چشم دارم انکه بگشائی گره زین بسته کار
یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار
از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظهٔ بر من مسکین نمائی خاصه در وقت احتضار
چشم امید از تو دارم انکه بشماری مرا در شمار دوستان خویش در روز شمار
زود فرما از پی کوبیت مرا تا انکه من بعض واجب را ادا سازم بتکرار المزار
اینکه از خلق کریمت هشت جنت یکنسیم وی که از قهر الیمت هفت دوزخ یکشرار
چون ندانم پایهٔ قدر تو زان گویم که هست عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
لا و الا را خدا داند که شرط اعظمی زانکه از ارکان توحیدی تو یعنی هشت و چار
آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین میکند از هستی قامت بهستی افتخار
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را تا که دیدند آشکارا خصم را کرد اشکار
هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه گرچه خلاقی و رزاقی نیست کار کردگار
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم شد خراسان از وجود روضه‌ات دار القرار
زایران کوی تو هر یک شفیع محشرے چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار
چون ندانم وصف ذاتت را نیاوردم مدح کو لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
حق ذات اقدست کز شاعری افتاده‌ام بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کج مدار
مطلبم را گر برآری و مرا یاری کنی شاید از نو مرغک طبعم شود بلبل هزار
اینکه از سر ضمیر من هستی خبیر آنچه مطلب را که میدانی همی خواهم برآر
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار
بعد هر غم عرضه را رسید عالی نسب چشم دارد گر شفای چشم گردد کامکار

ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین / این غبار از چشمهایش رفع بنما از غبار

تقاضای صله و جایزه از حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام

ای منبع فتوت و ای معدن کرم / بادا سلام حق به جناب تو دم بدم
و ز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام / بر حضرت مقدست ای قائد امم
یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب / یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را / یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
آخر مگو نیم متمسک بحبل تو / یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مگو نه قصد تو کردم ز راه دور / یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم
عمری مگو که صرف نمودم بعشق تو / یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم
اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تواست / اتمم علی نعمتک ای سابغ النعم
گر فی المثل خزائن عالم بمن دهی / باشد بنزد جود تو یک قطره ز یم
گیرم که من نه مادح شاهم ولی چه شد / آن لطف بیعوض که بود لازم کرم
گو پرسدم کسی که تورا داد جایزه / لا در جواب گو بمثل پیشاه یا نعم
گر بر کنم دل از تو بر دارم از تو مهر / این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
گو از درم برانی با حالت پریش / رو بر در که آورم ای قبلهٔ امم
حاشا ز لطفت ای همه عالم تورا غلام / کلا ز جودت ای همه شاهان تورا خدم
کز درگه امید تو امیدوار تو / محروم و ناامید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

نمود خور چه رخ اندر نقاب شب پنهان / مفاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان
گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش / چه پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان
نمود زال فلک با همه سپید دبیر / فشاند بال ملک مشک سود بر کیهان
مگو تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند / گرفت بر زبر تخت ابنوس مکان
دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا / چه رفت از رخ ایام زردی یرقان

بتیرگی همه آفاق همچو پر غراب / غریب نیست اگر خوانمش شب هجران

شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره / شبی بعینه چو چشم دلبران فتان

بروی خویش فرو بسته در زوال شب تار / ز نا ثبات زمان و ز طوارق حدثان

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ / خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر / بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری / نگردد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تهذیب نسخهٔ احضار / بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان

بیاد کار چه این نسخه داشتم از پیر / بکار بردم تا کار دل شود آسان

کنون بکو بمیت این نسخه بود ای صبر / بپای نعل دل و عشقم آتش سوزان

نرفته بود ز شب تا نقد که جذبهٔ شوق / نمود او را بی اختیار کرد روان

دره رسید بزد در کشودمش رو شد / ز نور کلبهٔ من رشک قلهٔ فاران

شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع / چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

ز رخ او همه ایوان و کاخ من روشن / ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان

قدش بخوبی یا بارک الله چون طوبی / رخش بخوبی بالو حشوا الله چون رضوان

بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید / براستی قد او یکچمن ز سرو چمان

چو سرخ دید دو بادام من ز خون جگر / کشود لب بسخن آن نگار پسته دهان

نهان ز عشق و پنهانی از کرشمه و ناز / بی تعقد دل همچو غنچه شد خندان

بگفت ای زغم هجرم اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق من ات رسیده بجان

چگونه بود ترا دل در آتش دوری / چگونه بود ترا جان به تو حرمان

بگفتمش که مرا عشق کرده خار و ذلیل / بگفت عشق چنین است کار عشق جهان

بگفتمش همه عمرم گذشته رفت بتاب / بگفت غم مخور امشب بود شب هجران

بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان ندهی تا که گوئی از آن

بگفتمش بنگر بر رخ اشک خونینم / بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میسترد زنگ فراق
بر بدلهای سخن ان نگار چرب زبان

که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح
نمود پرتو انوار صبح تابان

خروش صبح خروشید بلبل سحری
بشاخ گلبن سوری همی بزد دستان

سحر گرفت گریبان صبح صادق را
چه جیب طاقت عاشق درید تا دامان

مرا شد از افق طبع مطلعی طالع
بسان طلعت جانان و کوکب رخشان

چه گشت رایت دارای روزگار عیان
سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان

مگر تو گفتی شد نور مهدی و ظاهر
مگر تو گفتی شد ز جعفر امام زمان

ولی حضرت داور وصی پیغمبر
سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان

ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم
امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمن

بوصف قدر شریک نسخه سر بسر توریة
بمدح ذاتش یک ایه جملهٔ قران

قصاید که بمدحش نوشته کاتب صنع
نخست مطلع ان هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسان

نه واجب است نه ممکن وجود کامل او
تو چنان که توان گفتنش هم این هم ان

ولی مطلق و فیض نخست جلوهٔ حق
کمال قدرت و غیث زمین و غوث زمان

همه ملایک از بهر خدمتش چاکر
همه خلایق در خوان نعمتش مهمان

اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت
اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان

تمام ریزه خور خوان نعمت اویند
ز جن و انس و وضیع و شریف و خورد و کلان

اگر که پرتو لطفش معین ذره شود
شود چو مهر درخشنده در فلک تابان

شرار اتش قهرش اگر به بحر افتد
شود ز چشمهٔ خورشید خشک تر عمان

سحاب جودش گر قطره را کند یاری
شود جهان همه دریا کران تا بکران

اگر که صولت او بر رود شود بجبال
ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان

نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک
اسد بدامن جدی و حمل بثور نهان

اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند
که تا روند عنان بر عنان بیک عنوان

روند گوش بگوش از نهیب سطوت او
چنانکه تفرقهٔ روز و شب هم نتوان

بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر — بر نیم لحظه نمایند طی تمام زمان

اگر که ذرهٔ از علم او بخلق رسد — شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان

اگر ز وسعت نطقش مدد بنقطه رسد — کند بدایره مرکز احاطه دایره سان

اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب بر خیزد — بهر گناه شود عذر خواه صد غفران

ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال — نمیرسد بکمالش قیاس و وهم و گمان

خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب — شود جهان هم از یمن مقدمش چو جنان

وجود ظلم و تعدی جهان شود خالی — بعهد عدلش کرد زمانه امن چنان

که آشیانه کبوتر کند بچنگل باز — بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان

نفاق کفر بایمان بدل شود که مگو — بر نی دمند بر آید از آن صدای اذان

بچوب خشک برند چه اول و ثانی — شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان

که سنت عهدان در اعتقاد سست شوند — جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان

شها بجان تو سوگند شوق دیدارت — ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان

نه روز هجر سر آید نه عمر می ماند — رسید عمر بپایان و هجر بی پایان

بقدر صبر تو ام عمر نوح می باید — که تا خلاص توانشد مگر از این طوفان

بعهد هجر تو باران فتنه می بارد — مگر که جودی وصل تو ام رهاند از آن

جهان پیر تو از ظلم و جور شد آخر — ز قسط و عدل بکن این جهان پیر جوان

به پیچ دست قضا و به بند پای قدر — کرت نه بندهٔ حکمند و تابع فرمان

بر آر دست خدائی ز آستین ای شاه — بگیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان

هر آن سری که نباشد بخط فرمانت — قلم صفت سر او را به تیغ شق گردان

پی ثنای تو اشعار من بدامان ماند — که در ثمند بدریا و گوهر اندر کان

چنان نماید شعرم که ابلهانه بوند — شکر بخطه بنگاله زیره در کرمان

ولیک بلبل باید که در محبت گل — بصد ترانه و دستان همی کند افغان

و بمدیح و ثنای تو ذات من مجبول — که مام داده بعشق تو شیر از پستان

اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم / ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
صفات مصطفوی کز برون ز ادراکست / بقدر قوه نموده است قدر خود حسّان
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی / ولی بماند ز حسّان بروزگار نشان
منم وفائی کز این همّت امروز / کذشته رشتهٔ نظم ز گوهر غلطان
بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا / که دوستی ترا معیار باشد و میزان
همیشه تا که کند انّما افاده حصر / علی مقید حصرت تا که هست بهر زبان
بود برای محبّ تو منحصر شادی / رسد زیان و ضرر مر عدوت را بر جان
پس از ثنای امام زمان بود لازم / زبان حال از و کرد در زمانه بیان
که بر مصیبت جدّ شهید تشنه جگر / همیشه در اسف و حزن و ماتمست و فغان
زبان حال مقالش باین سخن گویا / که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان
هزار حیف نبودم بکربلا از نو / که در رکاب تو سر را و جان کنم قربان
میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد / نشد که تا بشوی پیش مرکبت از دل و جان
بجرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور / کُشم بتیغ ز بیروی کمان او چندان
که چهره همه ایام ز خونشان رنگین / که دجله دجله کنم خون برون زکار روان
به انتقام فشارم گلوی دهر ز قهر / که تا برون کنمش خون فاسد از شریان
ولی اگر یکباره قتل عام کنم / تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده / شور جوانی را نگر پیرانه بر سر آمده
شد آفتابی کهکشان تابان مرا در کاخ جان / مهر مهی در دل مرا چون شکر بر سر آمده
ماهی که مهر آسمان از عکس رویش در فشان / این ذره را یارب چسان خورشید پرور آمده
حربا و عشق آفتاب از عقل دور آمد ولی / خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده
گر خود حربا گشته ام چون عاشقان دلبرم / خورشید هم با دیدم از ذره کمتر آمده
حسن جهان آرای او بیرون ز وصفست و بیان / اما بمدحش طبع من چون لب مضطر آمده

حسن ازل سرمایه اش از هر چه برتر پایه اش — در زیر چتر و سایه اش خوبان سراسر آمده
بهر گزند از چشم بد از چهرهٔ خویش تا ابد — بر چهره خال گلرخا اسپند و مجمر آمده
مویش ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن — وز سنبل تر یاسمن جعدش معنبر آمده
شیرین لب و شیرین سخن از بسکه شهدش در دهن — گوئی بدخشان یمن خود کان شکر آمده
آن چشم فتان کن نظر مژگان خونریزش نگر — کان ترک غارت کرده گر با تیر و خنجر آمده
از طالع بیدار من این طبع گوهر بار من — در وصف لعل یار من گنجی ز گوهر آمده
از وصف لعلش این دمم باشد دم روح الالهی — وز نعت چشمش مر مرا گیتی مسخر آمده
معجز ز لعلش آورم وز چشم مستش ساحرم — بنگر که سحر و معجزه با هم برابر آمده
اعجاز شعرم را ببین او را ببین سحر مبین — من خود چو موسی خامه ام مانند اژدر آمده
از حد فزون آمد سخن از بس ستودم خویشتن — این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده
آن دلبر طه حسب وان خسرو یس نسب — ماه عجم مهر عرب از چهره انور آمده
اندر سپهر دلبری یکتا چو مهر خاوری — از بهر تعظیمش دوتا این چرخ چنبر آمده
آن کاو حسین مقتدا و لیلا بجا مجنون — او خود ذبیح این یک خلیل آن یک بحق هاجر آمده
تا دم خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا — کز وی خلیل آذری ایمن ز آذر آمده
لیلای دشت ماریه صد هاجرا و را جاریه — کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمده
بر گو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین — کش خون جسم نازنین او را شناور آمده
شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا — از دودهٔ خیر النسا وز نسل شبّر آمده
مشتق نمود از نام خود ایزد چه نام نامیش — الله اکبر وصف او ز الله اکبر آمده
چون جد نامی نام او آمد علی از نام حق — مانند جدش قدر او از هر که برتر آمده
در وصف خلق و خوی او آیات قرآن سر بسر — در مدح روی و موی او هر چار دفتر آمده
در علم و حلم و صولت او همچون علی مرتضی — در خلق و خُلق و گفتگو مانا پیمبر آمده
شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا — بیشبه شبه مصطفی از هر رو مظهر آمده
یک شمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر — یک ذره از رخش هر هفت اختر آمده

یکشاخه از سرو قدش طوبی و نخل بر ندکه
یک شجه از لعل لبش تسنیم و کوثر آمده

آن لب که میوه از و تسنیم کوثر شجه
در کربلا از تشنگی مانند اخگر آمده

شد دید باب خویش را آن شه وان تشنه لب
آن قوم کافر کیش را کز کینه کافر آمده

رخصت گرفت از بهر جنگ از باب خود او بی درنگ
آمد بمیدان چون نهنگ امداد دلاور آمده

ان پرتو نور ازل از صدر زین شد جلوه گر
گفتی تجلی للجبل پشت تکاور آمده

پس تاخت فرس انچنان کز بیم لرزید آسمان
ما ناکه حیدر شد عیان واندر خیبر آمده

گردان شیر اثر همه در اضطراب و اهمه
کردند باهم همهمه کاینک غضنفر آمده

یا کبریای داوری با سطوت پیغمبری
گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده

باصد شکوه و طنطنه مولا نسبه دید یک تنه
اسپ عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده

لاحول یان لاحول خوان با خاک یکسان خاکیان
از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده

شد بر عقابش راه تنگ از بیش آمدن جنگ
سرها بی تن بر زمین تنهای بی سر آمده

هر سو پراند بحر خون چون کشتی بی بادبان
سرها چو مرغابی روان هر سو شناور آمده

شوق پدر او را عنان بر تافت از رزم خسان
سوی پدر آمد چنان اما مظفر آمده

سنگینی آهن بر تن بس صعب سخت آمد بمن
وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده

دیر بر کشید او را چنان گوهر نهادش در دهان
شرمنده زان لعل لبان یاقوت و گوهر آمده

گفتا یکی کلید از دهن اما به اسرار من
شربت شهادت مر ترا اندر تو مضمر آمده

روزیکه با جانان بجا عقد شهادت بسته ام
قربانیت ایجا جانا منظور داور آمده

بو از ازل عشاق را پیمان بجا در باختن
پیمان در عاشقی از جان فزون تر آمده

گفتا ای خلیل با وفا صد جان من باد فدا
یکجان چه قابل مر ترا کاو چنان محقر آمده

پس بار دیگر همچنان از صمیم یابش شد روان
در پشت کین گران ساباز او مکرر آمده

اما در این بار از وفا آمد که سازد جان فدا
از بخت نو شد لگر قضا امر مقدر آمده

شو شهادت تاج او فوق نشان معراج او
از تیر پران و فرق باز و بابر آمده

در سر بیکه از پشت زین شیش نیامد بر زمین
تا بوسه بر شاه و سته گین از زخم خنجر آمده

گفت ای پدر منی السلام اینک رسیدم بجان / جدم محمد باد و جام از حوض کوثر آمده

یکجام نوشید از آن سرخوش کنم تشنه از جهان / از بهر آن جانا جهان آن جام دیگر آمده

زآواز او چون شد خبر آمد پدر او را بسر / تنها خدا داند مگر او را چه بر سر آمده

چون دید از غنا جوان افتاده اندر خاک و خون / زد صیحه کز آواز او گوش جهان کر آمده

گفتا علی الدنیا عفی ای سرو بستان وفا / اینک پدر بر سر ترا با دیدهٔ تر آمده

هر چند داغم زین عزا اما رضا هستم رضا / کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمده

در راه جانان شاه دین چون داد معشوقی یقین / در بزم عشاق از همین انشر مصدر آمده

بگذر وفائی زین سخن از عشق خون بادم مزن / کین راز بس باشد نهان وین سر مستتر آمده

در منقبت ولی قتیل از نسل خلیل حضرت علی اکبر علیه السلام

طبع شرر فشانم از شعلهٔ آذر آورد / بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبلان گلم که بو ستم ز بوی سنبلش / باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آنکه خداوند اکبرش خلق نموده تا مگر / نام کرام خویش را خالق اکبر آورد

کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن / تا مگرش برای خود مظهر مظهر آورد

شعشعهٔ جمال و مظهر نور احمدی / طنطنهٔ جلال و یاد ز حیدر آورد

میسزد آنکه را اگر دفتر و مصحف دگر / در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد

از لب روح بخش او و ز آئینهٔ جمال او / معجزه و کرامت ز خضر و سکندر آورد

بهر طلوع ماه رخسار او از سپهر زین / اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواهد اگر جلوهٔ از روی منور آورد / آینهٔ جمال خورشید مکدر آورد

جز رخ و زلف و قامت معتدلش در این جهان / کس نشنیده سرو را سنبل و گل بر آورد

بر کند ار به سر زمین با قد و قامت چنین / تا به قیامت از زمین سرو صنوبر آورد

گیسوی چون کمند او افکند ز دوش تا کمر / تا بکمند بند خورشید بچنبر آورد

وجه جمال اگر [illegible] چو سپهر خاوری / بر کند ار ز رخ [illegible] آورد

[illegible] / شکل هلال [illegible] آورد

درگه رزم وحش از ربع چرخ بگذرد / نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر والحذر بگوید چون رسد از نیزه او / بانگ الامان والامان گوش جهان کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان / قابض روح را چنان مرحله مضطر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او / چهرهٔ او ز تیغ چون لالهٔ احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی / بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور شهادتش بسر بود و گرنه کی توان / تیغ بتارکش فرو منقذ کافر آورد

بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان / کاکل غرقه خون و آن جعد معنبر آورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد / خواست گلوی تشنهٔ خویش فرو تر آورد

خواست شود فدائی کوی پدر دیگر بلا / تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد

بر کف خود سر آورد بهر چه از برای آن / تا بگلوی کشتگان آب ز کوثر آورد

آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن / کس که ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد

خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش / کلک فانی ز غمش شعلهٔ آذر آورد

در منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کجمدار مدار / بر استان بود از کین بکجروی هشدار

بکینه بسته کمر از نبرد تنگ همه / پی شکستن دلها جریست این جرار

نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم / ز بسکه شیشهٔ دلها شکسته این غدار

ز صد رزین بزمین زده هزار رستم را / پیاده کرده زکین صد هزار سام سوار

فشرده بسکه دلم را فشرده شد که در او / نمانده قطرهٔ خونی که تو شد این خونخوار

نمانده آنکه پیش برستیزه برخیزم / نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران گردش گردون / بساغر است مرا خون دل بجای عقار

دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور / نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

بغیر ناله نمانده از وجود من اثری / که هست اثر آن ناله نیز دود دل بار

زبان بسی گله دارم ولی شکایت او / بغیر او [illegible]

کنم شکایت و هم مکر بحضرت او — که راز یار بباید نهفت از اغیار

بدوستی قسم ای دوست کز تو خرسندم — بهر چه میکنی اما مشو ز من بیزار

اگر برند بشمشیر بند از بندم — بر تیغم ار بنمایند تار تار او تار

بجان دوست که از دوستی نگسلم پیوند — بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند — کمینه چاکر خود را قرین عیب و عوار

که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید — چو یار تو است جفاکار دل از و بردار

شود زبان حسودان دراز بر من و تو — باین روش اگر آید ز دوست میکنی رفتار

بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر — بزن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

که چرخ دشمن از کین عدو و نیست قدم — حدیث چرخ قوی است بس نموده ام تکرار

اگر تو دوست شوی او بمن ندارد دست — اگر تو با شوی او بمن ندارد کار

بتار زلف تو سوگند اگر بمن تو یار شوی — برآورم من از این چرخ کجمدار دمار

بانتقام برآیم ز بین همت دوست — ببینیش کنم از رشتهای نظم مهار

بسیر حرز ولای تو با ثبات قدم — نه از ثوابت او کمترم نه از سیار

اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی — مرا احاطه بر او بیش از دو چندین بار

و چو او بود اندرو چو من مطوی — نه آشکار و نه پنهان بسان سنگ شرار

بر و بموی تو سوگند اگر اشاره کنی — شبش پدید کنم روزگار چون شب تار

مرا ز عقرب گوش چه غم که میدانم — هزار منظر و افسون برای عقرب و مار

بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست — چه هست ناوک مژگان یار با من یار

ز بیت نحس و نیم هیچ قبض و بسط نیست — که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار

اگر که میل کند طبع او بی نخجیر — مرا بود حمل و جدی و او کمینه شکار

اگر صلاح بود در میان بد و صلحی — و گر نه بار و فایی شود ز بی پیکار

اگر چه قابل یاری نیم و نخواهم — بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار

همیشه باد در انکار و جهل چون بوجهل — کسی که فضل ابو الفضل را کند انکار

ببین که طبع چسان شد بمطلعی دیگر / بسان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار / بر بندگی تو دارم من از ازل اقرار

توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند / در آسمان نکوئی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت / کلاف جان بکف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان / بر پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد / که عقل را بسر کوی عشق نبود بار

صغیر عقل کجا ره برد بکشور عشق / که جای عشق بلند است و بس دشوار

امیر کشور عشقی و در وفاداری / ترا نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار

کسی بسان تو در شیوهٔ وفاداری / نیامده است و نیاید بعصر از اعصار

چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین / نثار جعفر طیار و حیدر کرار

پی وفای حسین اندر رهش سر و پای / که هر دو دست برفتت ز دست از کار

روا بود که به سینه افتخار کند / چو با تو آمده همدست جعفر طیار

بر آستان تو سوگند کاستانهٔ تو / ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع / جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار

شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم / چو مرغکیست که از بحر تر کند منقار

مرا چو مدح و ثنا در خور جلال تو نیست / پس از ثنا و ثنا می‌نمایم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول / از این قبیل سخن سر زند ز من ناچار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر / زبان چو شعلهٔ تیغ تو گشته آتشبار

سمند کین چو بتازی برزم حیدروار / زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهر اسد الله و در صف جنگ / بسوی چرخ جهد تیر تو بکینه شکار

تو شبل شیر خدائی ز صولتت گردان / بروز رزم چو روبه همی کنند فرار

ترا قضا و قدر هر دو چاکران قدیم / یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار

قضا بحکم تو هر سو کند کمانداری / قدر به تیر بچشم عدو زند مسمار

بچشم کین چو بتازی سمند کینه زخشم — فتد ز نعل سمندت بجان خصم شرار

زسرکشان دلاور ز فارسان دلیر — ترا بعرصهٔ میدان چه صد چه صد هزار

سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو — بگفته اند و نگفته‌اند عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم — که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع محبت چسان کند جولان — پیاده است درین عرصه صد هزار سوار

وفائیم من و خواهم زلطف بشماری — مرا بسلک غلامان خود بروز شمار

تو و حمایت من بالغدو والاصال — من و غلامی تو بالعشی والابکار

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس

طبعم بهر ترانه نوای دگر زند — عشاق وار بر صف خوف و خطر زند

گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز — گاهی قدم بخاور و گه باختر زند

با هر مخالفست موالف براستی — مانند آفتاب که بر خشک و تر زند

از کوچه بزرگ بگیرد سراغ یار — باشد مگر که چتر سعادت بسر زند

شاید ز فیض بخت همایون نشاه ئین — یک نشاهٔ ز جام محبت اثر زند

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان — باید که حلقه بر در اهل نظر زند

لا سیما بدر که شاهی که از کرم — چون ذره زمهر رخش بوجه زند

کورد بسا لعل درخشنده تابناک — وز آب و تاب طعنه بشمس و قمر زند

بوالفضل و بوالکمال ابوالسیف آنکه او — بر فوق عرش رایت فضل و هنر زند

شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب — آن کاو لوای نصرت و فتح و ظفر زند

از بهر سیر رفعت او طایر قیاس — با شهپر خیال اگر بال و پر زند

مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش — صد بار اگر بحلقهٔ امکان بپد زند

حکمش چنانکه نقش ز نقش قضا بود — امرش چنانکه کوه ز ریش قدر زند

در دولت صلابت مردی مردمی — در روز کارزار تکیه بجای پدر زند

بوجه بکفتی ارنی نیست حاجتش — کو ذرهٔ ز خاک درش بر بصر زند

ز تخاك جای سوزن اگر بود با مسیح — میبایدش قدم بسر عرش بر زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل — گو برخش ز منظر دل یکنظر زند
از شرق طبع روشن من مطلعی دگر — چون قرص افتاب درخشنده سر زند
عباس اگو که دست بشمشیر بر زند — یکباره شعله بر همه خشك و تر زند
از تیغ آبدارش گو یك شراره — گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر — بر فرق هر که تیغ بلا بیخبر زند
از بسکه هست چابك و چالاك تند و تیز — شمشیر شاوسید بمغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم — از خشم هر کرا که بسر یا کمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان — فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز وغا قضا و قدر چاکران او — هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات — بهر عدو بروز فنا آستر زند
صباغ وار دست قدر رخت زندگی — در خم نیستی ز اجل بیشتر زند
گو یك شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم — تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زند
شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل — ورنه چگونه مور ز دریا بدر زند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای — نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند
سقا ندید و نشنید بروزگار — از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

بهادرانان چون صف [illegible] بود وسل — گشتند فتنه هفت [illegible]

در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن — وگرنه داد همی اندر این میان داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق — عنان یکسخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست — که از عنایت و چشم دل شود روشن
اگرچه خامهٔ من بشکست چرخ از کین — ولیك چاره نباشد مرا ز بهر سخن
رهائی من از این و از آن گونه طاس فلك — در این میانه همچو نقد بیت مور ولکن
مرا دلیست چو از غم ذکرش کردن — مرا دلیست چو از خون بدست چرخ کهن

چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر
چکارها که نکردی بپافشاری تن

بسا بساط که از وی بباد غارت رفت
بسا نگین که فکند او بدست اهرمن

بسا نشاط که آغشته شد بغصهٔ غم
بسا سرور که آلوده شد برنج و محن

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل
خزان نمود بسی نونهال و سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجلهٔ گور
بجای رخت عروسی ببر نموده کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی
چه شاهزادهٔ آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز
از او رسد بفلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمری بسن سیزده سال
که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بیکسی عم تاجدارش را
دلش نماند که غم اندرو کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش
ندا رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگرچه مرا جان نه لایق است ولی
پی نثار تو باقیست در سراچهٔ تن

بهر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق
بهر دو دست بپیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری
گرفت رخصت از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه برآمد چه کوکب رخشان
سهیل سر زده گوئی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید
رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل
ببر نمود ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدوسوز را بکف چو هلال
نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه
شد از جمال دلارای او جهان روشن

فراز قلهٔ سینای زین چو جلوه نمود
زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت
ولیک هیچکس از دم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام
نتافت در دلشان نور قادر ذوالمن

پسران نبیه و فرزند حیدر کرار
ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان ببرگشت شجاعان نامدار از طفل
که نالهٔ چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شه جان نثار کو حسین
نبود چارهٔ کارش بغیر کشته شدن

زخون سر بکف دست خویش بست حنا
بنو عروس شهادت نهاد دست بگردن

ندانم آه در آن دم چه گونه بود حسین
که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن

بخاک ماریه ران آفتاب طلعت را
بغیر سایهٔ شمشیرها نبود مأمن

بناله گفت که دامان خویش را دریاب
ببین که قاتل من ایستاده بر سر من

پی تلافی خون من علی اکبر
ز شر زکار تو بنیاد خصم را برکن

وفائی از غم او میزند بسینه و سر
دلش بماتم او کشته است بیت حزن

در منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیہ السلام

کسی کاو یا بتی شیرین زبان همراز و همدم شد
بغیر از حرف او از هر چه لب بربست ابکم شد

فرو بست گوش جان زهر آیین آن چندان
که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد

براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاوید
دلی غمخوار جانان گشت دیگر فارغ از غم شد

بشوق جد طرب بگذشت زجان در جانان
بیک عاریت چشم و چراغ اهل ایمان شد

ز هستی در گذشت آنسان که خود شد مالک هستی
ز خویش بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد

طلبگار از دل و جان گشت پیکان محبت را
که تیر جان گداز در سینهٔ او عین مرهم شد

نشان از همت خاکساری باشد زاری
هر آنکه از آدم چو نگه تو از خاک آدم شد

ز نخل زندگی تواند خورد ثماری
که بر دارد وفاداری و بر گنج مقیم شد

نه هر کس بذل سازد سر ببر مال و منال سرا
بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد

نه هر کس سر بجنباند نشان سروری داند
که هر کس گر نتواند بصولت همچو ضیغم شد

نه هر کس پنجه افراز تواند ماه شق سازد
چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد

نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین کردن
که نتوان ذره شد خورشید نه شبنم توان یم شد

کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد

بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چو مصمم شد
بساط خرمی برچید و ماتم فراهم شد

مرام اندر جهان گوید عیش و عشرت شادی
چو او را ساز سفر بنمود آغاز محرم شد

در صفت [illegible] مسلم [illegible] — [illegible] تبلیغ فرمان حسین مسلم [illegible] شد

به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت   بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد

بفرد جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر   که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

سزد بر ممکنات افتخار اندر نسب کاو را   حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد

بجز با ابن عمش شاه دین تمثیل قدر او   مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد

مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی   اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد

بمیزان خرد با ذره از قدر و مقدارش   دو عالم را بسنجیدند بوزن از آن جا کم شد

ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم   پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد

وجود بود او بر چنبر افلاک را مرکز   نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد

امیر شیرگیری آنکه در رزم پلنگانش   بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد

قدش پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش   اجل با تیغ خونریزش بروز رزم همدم شد

همانا تیغ در دستش بسا آتش سوزان   همانا نیزه در شصتش بسا مار ارقم شد

سراسر گر جهان دشمن فرو نگذاشتی یکتن   بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد

بسا فرق خصم برق تیغش فرق نگذارم   که حرف فرق برق تیغ او با فرق مدغم شد

عدو گویید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش   بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد

بهر کس صرصر تیغش فرو زیدی میتوان گفتن   اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد

ز نقش جنت قدش و لوح لبش کوثر دلش [illegible]   بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد

کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی   گواهش در صفا رکن مقام حجر زمزم شد

ولی با این همه جاه جلال و قوت قدرت   ذلیل کوفیان گردید توام با دو صد غم شد

چه سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی   ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما   در آخر از جفا آن عهد عهد قتل مسلم شد

وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری   بعالم ناقص و کم چون سنادای مرحم شد

ز بس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم   دل زار فنائی در غمش پیمانه غم شد

در مدح و مصیبت آل رسول صلی الله علیه و آله وسلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند / باعث ایجاد عالم شافعان محشرند

هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود / ماسوی‌الله را عرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنین / درج دین را گوهرند عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان / جمله گی مشتق از ایشانند و ایشان مصدرند

گر چه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند / در حقیقت اصل منظورند تا ناظرند

وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتهی / عارفان حیران در ایشان عقلها کوته‌کند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام / شد قتیل از کینه امّا ساقیان کوثرند

ماسوی را دستگیر و در زمین بی نوا / در نظرها بی نوا و دستگیر و مضطرند

زورق آل عبا شد غرقهٔ بحر بلا / با وجود آنکه نه فلک فلک را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات / لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند

شاه مظلوما خلیل و اکبر اسمعیل وار / زینب و لیلا زپی هر یکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی / قامت اکبر قیامت بود و اعدا منکرند

باکدامین مذهبست این باکدامین ملتست / کاهل بیت مصطفی بیچادر و بی معجرند

کی روا بود اینکه اندر زمین کربلا / از سر زینب گروه مشرکین معجر برند

از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند / بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند / با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند

گاه شد آویزه دروازه گاهی بر سنان / راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر / چون بنات النعش سرگردان بدور انسرند

سر براه دوست دادن نیست کاری سرسری / عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند

ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار / بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت عرض شد

مطرب محفل هم او و صفیر خامه است / کز نواها فتنه بر پا شور بر سر می کند

اگر کشد شور عراقم که برد سوی حجاز
مطرب ماهر زمان آهنگ دیگر میکند

گه بر آهنگ حسینی گه مقام راستی
مینوازد نغمهٔ کاشوب محشر میکند

محشر اسرار محشر این محشر را فغان
دم بدم ساعت بساعت محشر میکند

تا عاشق حسین گویا محشر است
کاینچنین سست و خرابم بانگ محشر میکند

بند بند سوزد بند بند دمبدم
چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند

در حیا سوی شادی صوت ماتم میدمد
پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند

نوعروس از او بر ناقه میسازد سوار
داغ زینب مادرش را تیره معجر میکند

ام لیلا این گمان از بخت خود هرگز نداشت
کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند

آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی
چاره این تشنگی آب گوهر میکند

لعل لب اش کرا بازند ریش آبی نداشت
از سموم تشنگی دل را برآذر می کند

کشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی
فاش میگویم ولی اینرا که باور می کند

در لب آب روان روح روان شاه دین
تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند

زینب غمدیده کی بود خبر از بخت خویش
کز غم مرگ برادر تیره معجر می کند

ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا
کافری کی اینچنین ظلمی بکافر می کند

زین مصیبت گو بگوید فاش چشم مرتضی
سیل اشکش سر بسر تر تواتر می کند

آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء
شکوه از این ماجرا در پیش داور می کند

تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست
کی دیگر تشویش بیم از خوف محشر میکند

مخمس ترکیب مصیبت

شه دین گفت بکن زخم مرا مرهم از اوست
شکوه ام را که مرا عهد و وفا محکم از اوست

غم ما هست مرا شادم از آن کان غم از اوست
بیم نا خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم من به همه عالم که همه عالم از اوست

بی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل
دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل

شوق بستی که مرا پیش تو قیمت قابل
نه فلک را بستم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست
بکذرم از سر کین روش مشتاقیست
تا مرا جان حسین است بتن جان باقیست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد
یا دالات داغ عزیزان بدلم بکذارد
باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد
غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

تیر عدوان بکمانها همه در نزه باشد
زخم پیکان بتنم از که وا زبیر باشد
نظر دوست چو بر من متوجه باشد
زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر
لاجرم میکندش ساقی پیمانهٔ عمر
ای وفائی چو بریزد پر پروانهٔ عمر
معدیا چون بکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

هنگام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر شد

تیر از کمان گذشت و شد بین ز اصغرش
اصغر ز آب زانکه گذشت آب از سرش
تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین
بگذشت و جا نمود بجان حیدرش
وانهم گذشت و بر جگر مصطفی رسید
تا خود دگر کجا بود آنجای دیگرش

زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشتهٔ علی اکبر

چرا فتادهٔ ای نخل نو رسیدهٔ من
سر و رسینهٔ لیلا و نور دیدهٔ من
مگر چه شد که چنین اوفتادهٔ خاموش
چو واقع است عزیزم که رفته از هوش
بپای خیز و بیارای قد دلجو را
نما به دشمن بد خو تو زور بازو را
خدا نکرده مگر زخم کاری داری
که اینزمان بپدر تو نمیکنی یاری
کمان مکن تو سرا تیغ منقذ کافر
زبان فکنده که تو ای بپای خود آرکر

بپای خیز تو ای نخل نوبر چمنم / بیا ببینم که زخم سر تو چهٔ زنم

هزار حیف که لب تشنه جوانمردی / در آخر از پی آب ابکل بودی

پس از تو خاک در عالم بفرق عالم باد / دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیرانی

بدادم زر گرفتم سر عوض جان / چه جان جان جهان و چه ارزان

اگر زر دادم اما سر گرفتم / بعالم زندگی از سر گرفتم

همین دولت بس اندر نشأتینم / که من سودا اگر کردی حسینم

سراسر کلبه‌ام گردیده پر نور / فکنده در سر سودائیم شور

مسیحا را نمودم شاد و خرم / ز غم آزاد کردم جان مریم

عبادتهای چندین ساله آخر / ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بند اول در مرثیه

در کربلا چو محشر کبری شد آشکار / گشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار

بودند خیل دوزخیان جمله شادکام / اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار

اهل بهشت را جگر از قحط آب آب / در کام اهل دوزخ تار آب خوشگوار

آن ساقیان کوثر آن شافعان حشر / کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار

آتش بخیمه‌گاه زدند این روا بود / کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار

پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر / هر یک چو آفتاب و بجمّازهٔ سوار

بودند بیحفاظ و بی حفظ آبرو / گیسو گشاده ز غم هشته بعذار

هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان / بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار

هر یکی چه کوکب رخشنده در فلک / یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار

زینب چو دید پیکر صد پارهٔ حسین / غلطان بخاک ماریه در خون بی مزار

بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا / کرد از هلال چهرهٔ خورشید آشکار

از سوز دل بان تن بیسر خطاب کرد / نوحی که زد بچرخ هفت آسمان اثر

کای

کفتا تو کی برادر زینب تویی حسین — ایا تویی که از تو مرا بود اعتبار
دیگر تو اعتبارم و بی خبر هم ببین — بی اعتبار بین که چها کرده روزگار
ان اعتبار رفت و بی بی اعتباریم — دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
پس روی خویش سوی نجف کرد و باز گفت — کای باب تاجدار من ایشیر کردگار
اخر بگو نه ما همه زهرایی تو ایم — در چنگ خصم همچو اسیران زنگبار
اخر بگو نه این تن بی سر حسین تو است — کافتاده پاره پاره بویرانه دشت فتنه بار
یکدم بزن بقائمهٔ ذو الفقار دست — برکش پی تلافی از این قوم دون دمار
چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او — تا شد زاطلس فلک از اشک بته دار
در نظم و نثر مرثیات کو مدد کند — مزدت همین بس است وفائی بروزگار

بند دویم

هر قطرهٔ اشک از غم ان تاجدار نیست — در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست
الوده گر بخون جگر نیست در اشک — هر چند پر بها است ولی شاهوار نیست
پیوسته داغدار و جگر خون چو لاله باد — اندل که از اتش غم او داغدار نیست
چشمی که گوهر اشک نبود در غم حسین — خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هرگز مباد خرم و خندان کسی که او — غمکین و زار در غم ان غمگسار نیست
او سر دهد به تیغ جفا از برای ما — ما را سری بزانوی غم استوار نیست
او جان براه دوست نماید برای ما — ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش — کو دیده که از غم او اشکبار نیست
زین ماتمست مردم چشم سیاه پوش — او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سیم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد — چون در نظم دلکش من ابدار باد
دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین — اندم قدر ز فرق نبی کشت شرمگین
ذرات کاینات قرین فنا شد بند — چون شد قران مهر خشن با سنان کین

نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار · گردید عیان براهل جهان روز واپسین

آسیمه سر شدند در افلاک ماه و مهر · چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین

یکسر فنای کون و مکان میشد از میان · باقی نبود گر نبدی زین عابدین

میشد گسسته رشتهٔ عالم زیکدگر · زو گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین

در حیرتم که تیر قضا چون نهد رضا · بر خسروی چنان برود ظلم اینچنین

کاهرمیان کوفه و کافر دلان شام · دست خدا بُرند زکین از پی نگین

زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد · در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا بُرند · رخت عزا رواست ز سر تا بپا بُرند

هرگز شنیده اید که بی جرم و بی گناه · همچون حسین کسی که سرش از قفا بُرند

هرگز برای بند ازاری شنیده اید · از بند دست شهی از دو جا بُرند

هرگز شنیده اید که اعضای کشته را · از هم جدا نموده و هر یک جدا بُرند

هرگز شنیده اید که در شادی کسی · از بهر نو عروس لباس عزا بُرند

یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید · اول کفن بقامت نوکدخدا بُرند

سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد · یا بهر آب بازوی او از جفا بُرند

جمعی نبی پرست خدا گو شنیده اند · بیگانه وار سر ز تن آشنا بُرند

باشد روا و فائی اگر خیل حور عین · گیسوی خویش یکسر از اینها جدا بُرند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است · پر کرده تا بحشر بر آن زخمها کم است

زان ناوکی که بر دلت آمد ز شصت کین · خون دل از دو دیده روانم دمادم است

زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم · بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات · چشم جهانیان همچون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب · از زردی تو فرو بزمین رفته زمزم است

ای تشنهٔ که از اثر اشک ماتمت ... تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار ... بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است
از بس مصیبت تو عظیم او فتاده است ... نام تو و شکستهٔ دلی هر دو باهم است
بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم ... هر یک مصیبتش به الا زهر یک اعظم است
از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم ... چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است
زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد ... گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است
هر دل که در غم تو بود خرمست شاد ... خرم دلی مباد که فارغ ازین غم است
شادی بماهین نه محرم حرام کرد ... هر مه بیاد روی تو ما را محرم است
گویند در بهشت برین جای گریه نیست ... گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است
هر جا که ماتمت بود اینجا بهشت ماست ... جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
عهدی که با تو بسته وفائی بعهد خویش ... صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است
بر وعدهٔ وفای تو باشد امید وار ... کائی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت ... افگند بار عشق در آنجا ز جا گذشت
با عشق دید آب هوایش چه ساز کار ... منزل نمود و زسر آب و هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را ... بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت
چون در زمین پر خطر نینوا رسید ... با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت ز اعضای خویشتن ... از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
هر چند بر بها و ثمن میفزود حسن ... عشق نقد رفزود که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر براه دوست ... در کوی عشق یار چو از اقربا گذشت
هر چیز را بعالم امکان نهایتی است ... جز عشق و بدو شکر از منتها گذشت
معراج اور دنی فتدلی گذشت ولیک ... ناید مراد گر به زبان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی ... نو عشق باخت با خود و از ما سوا گذشت

از سر گذشت او نتوان گفت یا شنید — کامد چه بر سر وی و بر وی چها گذشت

سرخوش گذشت از عالم براه دوست — از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب — پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

آن کشتهٔ که نیست جزائی برای او — الا خدای او که بود خون بهای او

آن کشتهٔ که حیدر و زهرا و مصطفی — دارند صبح و شام بجنت عزای او

آن کشتهٔ که داغ غمش را بباغ خلد — چیزی نمیبرد ز دل الا لقای او

آن کشتهٔ که شمهٔ از شرح ماتمش — خواند از برای موسی عمران خدای او

آن کشتهٔ که ساخت خداوند کردگار — سرتا بسر جهان همه ماتم سرای او

آن کشتهٔ جفا که جز او هیچ کشتهٔ — هرگز نشد جدا سر او از قفای او

ز احرام حج چو گشت بکوی بلا محل — زیبد بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا — گردید کربلای خدائی ردای او

کاش آن زمان که در ره جانان شد او فنا — جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح — هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید بجانان خویش بست — دلهای دوستان همه شد آشنای او

بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا — شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است — معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید — جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بی حیا ز روی پیمبر نکرد شرم — خنجر ز کین بحنجر آن مختضر کشید

خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور — چون آفتابش از افق نیزه سر کشید

جسمش بروی خاک و سرش بر سر سنان — زینب چو دید ناله زار از جگر کشید

آنگه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال — طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید

هر بار محنتی که تصور کند خیال
زینب هزار بار ازان بیشتر کشید

چون بیحجاب گشت رخش همچو آفتاب
از موی خویش پرده برو ی قمر کشید

از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام
داند خدای او که چه در این سفر کشید

شمر ش میان کوچه و بازار شهر شام
چون افتاب بر سر هر رهگذر کشید

آه از دمی که آل نبی را بریسمان
آن بد که تمام چو عقد گهر کشید

در مجلس یزید کشید ان ستمکشان
حوران باغ خلد سوی سقر کشید

بنگر که کار پردگیان حریم قدس
از جور روزگار بنظاره گر کشید

ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد
کاهی روا نکردی و کامت روا نشد

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزها تو برتری
زان برتری که خون خداوند اکبری

ایخون هزار مرتبه سوگند میخورم
بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری

ایخون پاک کو تو نه ثار اللهی چرا
خواهنده ات خداست بهنگام داوری

ایخون پاک از تو حسین چون وضو گرفت
او را خدا بهر دو سرا داد داوری

چون از تو بوده غسل و وضوی شهادتش
از سلسبیل بهتر و بهتر ز کوثری

خط شهادت تو که چون نامهٔ فراق
بر بال ذو الجناح و ببال کبوتری

کاهی بزرد چهره و گیسوی زینبی
کاهی به سبز شیشه و بر چرخ اخضری

ایخون مگر ز پیکر پاک محمدی
ایخون مگر ز مشکچهٔ زهرای ازهری

ایخون اگر که مشک ختا خوانمت خطاست
تو از دل و ز نافه و از نافه برتری

هستی تو کیمیای سعادت بنشأتین
اکسیر اعظمی و تو گوگرد احمری

بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازه
بر پیکر عروس شهادت تو زیوری

ایخون تو چیستی که همه جرم انس و جن
با نیم قطره ات ننماید برابری

در ما سوی نبود بهائی برای تو
ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چو باهم قرین فتاد | سهم بلای او بامام مبین فتاد

عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا | کوشید تاآنکه کار بعین الیقین فتاد

در دست عشق تاخت سمند آنقدر که کار | از عشق بر گذشت و بعشق آفرین فتاد

از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان | کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد

اوراچو سنگ کین ز جفا بر جبین رسید | از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد

ساکن شد آسمان و زمین گشت بیسکون | از زین چو بر زمین شد بنیاد دین فتاد

در خاک و خون ز سوء جراحات نوک تیر | که جانب یسار و گهی بر یمین فتاد

از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند | عریان بخاک پیکر آن بدن نازنین فتاد

خاتم برفت از کفش آنسان که جبرئیل | پر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد

شمر شریر بر حرمش بر زد آتشی | کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد

غلمان و حور سر بسر آسیمه سر شدند | چون بانک این خبر به بهشت برین فتاد

زین العباد زار که زو ماند یادگار | بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد

یکسر حریم او چو اسیران زنگبار | سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو بره آورد کاروان | بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان

یک کاروان تمام زن و طفل خورد سال | از جور چرخ یکسر و در بند ناکسان

یکتن نبود محرمشان غیر عابدین | آنهم علیل و زار و گرفتار و ناتوان

مردان کاروان همه بیسر بروی خاک | سرها بنیزه با سر سالار کاروان

آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار | چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان

دیدند سروران همه تن داده بر قضا | دل بر قضا نهاده و سر داده بر سنان

تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین | هر یک چو آفتابی و پرتو ز آسمان

بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را | از ناقه ها چو برگ رزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر | هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان

ای بلبلان زار بگلزار قتلگاه — چون جسم گلرخان همه از دیده خونفشان

هر بلبلی ز داغ گل با هزار شور — افکنده غلغلی که گلم رفته از میان

بر باد رفت گلشن زهرا بہ نینوا — افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

می بود واجب ار که کسی را چنین کشند — ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند

اسلام و دین ببین که چسان امت نبی — دین را بهانه کرده و اسلام دین کشند

بهر یزید و زادهٔ مرجانهٔ پلید — سبط رسول شهزادهٔ حبل المتین کشند

دوزخ گسست بهر گروهی که از جفا — جان جهان و مظهر جان آفرین کشند

دنیا پرست بین که بامید ملک ری — از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند

پروردگان دامنت ای چرخ دون نواز — پروردهٔ کنار رسول امین کشند

کافر دلان نگر بلب آب تشنه لب — آنرا که هست معنی ماء معین کشند

کشتند آنکه از پی یکتار موی او — نبود تلافی ار همه اهل زمین کشند

چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین — کردند قصد تا که مگر عابدین کشند

ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود — برهم زنند یکسره شیرازهٔ وجود

بند سیزدهم

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی — زانرو که جای خسرو دنیا و دین شدی

نازی اگر بکعبه نالی اگر بعرش — زیبد چه جای آن بدن نازنین شدی

هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت — یا حبذا زمین که به از هر زمین شدی

خوابیده بسکه سبزه خطان در تو گلعذار — یکباغ پر نسترن و یاسمن شدی

زان خون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش — اینگونه پاک زانکه چنان شد چنان شدی

از نافهای خون جوانان هاشمی — باالله خطاست گو بمثل مشک چین شدی

جان جهان چو در تو نهان شد بروزگار — زان جای پاک منظر جان آفرین شدی

بگزیده جای در تو چه انشاهباز عرش — تا رونق عرش مهبط روح الامین شدی

پنهان چه شد پناه خلایق بکوی تو | زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیش کسب نور | زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان | ای خاک تا بنکهت سیبش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار | زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید | بر وی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید
کرد از نشاط هر دو لب با یکجهان صف | از مروهٔ وفا چه بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد | آمد بشارتش که زمان وفا رسید
چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی | اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم | با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بلای ما | جان داده بکام دل که بخواهد بلا رسید
ما را تو خود فدائی و ما خود ترا جزا | سبحان من جزا که ز روی جزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل | از گلشن وفا چو بوی این ندا رسید
قربانئی نمود که حیرانش صد خلیل | چون آن خلیل کعبهٔ جان در منا رسید
خون از زمین بجوش بکرد و شد خروش | بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح روان او چو برانگشت از بدن | لا الست آن زبان که بگوید بجا رسید
دلهای اهل بیت در آن سرزمین شکست | چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او | فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا نکین | در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرده بو تراب | کافکندهٔ بخون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون | غلطان بخاک و خون همه از شیخ و شاب او
عباس تشنه کام برون آید از فرات | سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او

تا سوی تشنه کان برد آبی و از قضا
تیر قدر بخاک فرو ریخت آب او

دادی بیاد گلشن زهرا و تا بحشر
کردی روان ز چشم عزیزان گلاب او

زینب که آفتاب ز رو بود در حجاب
شد بی حجاب پرده چرا آفتاب او

شد بی نقاب چهرهٔ آن زینبی که بود
شرم و حیا دو رشته ز بند نقاب او

زان صبح شوم آه که در مجلس یزید
بر خاص و عام تافت بشام آفتاب او

بزم یزید و جام شراب و سر حسین
باید ز پارهٔ دل زینب کباب او

مطرب نواخت چنگ در آن بزم رونکا
شد سوی سکینه ساخته تار رباب او

صغری در اضطراب کبری و مرتضی
در اضطراب شد نجف ز اضطراب او

پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا
یارب چه میدهند بفردا جواب او

ای آل بوتراب وفائی ز شعر خویش
باشد بخاندان شما انتساب او

حاشا کسی که بسته باین خاندان بود
در روز حشر بستهٔ بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در اوفتاد
پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد

دیدار که نوخ بجان بستر بو عشق
دیگر از آن گذشت ز جان برتر اوفتاد

بالا گرفت قیمت بازار حسن یار
چون کار بر جوان پری پیکر اوفتاد

جان جهان و روح روان آنکه از نخست
در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد

از پای تا بسر همه جان بود جسم او
جانرا چگویمش که زبان قاصر اوفتاد

شور شهادتش بسر افتاد پس بکف
بنهاد سر بپای پدر با سر اوفتاد

گفت ای پدر ترا نتوانم غریب دید
از بی پناهیت بدلم آذر اوفتاد

قربانی منای وفای تو ای پدر
از تشنگی است گر که چنین لاغر اوفتاد

اما بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین
این شیر بچه را که مکرر در اوفتاد

رخصت گرفت رفت ز پی کشت و فکند
نوعی که شور محشر در آن لشکر اوفتاد

در عرصه نبرد ز شمشیر او بسی
تنها بی سر و سر منغر اوفتاد

شد عرصه گاه جنگ بر اهل نبرد تنگ　　از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد

برگشت سوی باب ولی باد لی کباب　　از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد

گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم　　این تن بسان کورهٔ آهنگر اوفتاد

یکقطرهٔ آب کاش میسر شدی مرا　　کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد

انگشتری ز گوهر شه اندر دهان نهاد　　زین عقده عقدها بدل گوهر اوفتاد

انسان مکید آب ز گوهر که آتشی　　از حلق او بحلقهٔ انگشتر اوفتاد

پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت　　انگه بخیمه شورش چون محشر اوفتاد

بهر وداع حلقه زنان دور او زنان　　گفتی ز هاله گرد قمر چنبر اوفتاد

بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد　　در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد

گفت ای جوان نو رسم آیا چه واقع است　　شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد

ای کوکب امید من ای اختر مراد　　گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد

از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار　　فرزند نی چو تو نه چو من مادر اوفتاد

مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکلست　　اما فراق روی تو مشکل تر اوفتاد

یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان　　کی مادری چو من بجهان مضطر اوفتاد

اندر خیال خال لبت ای پسر گرو　　دل همچو عود و سینه مرا مجمر اوفتاد

گفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول　　در چنگ خصم بیکس و بی یاور اوفتاد

بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر　　بگذار و بگذر ار چه بسی نادر اوفتاد

فرزند تو است قابل قربانی حسین　　بهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد

رحمت بشیر پاک تو بادا که اینچنین　　تأثیر خود نمود و به از شکر اوفتاد

مادر مدار غصه آنم که آب من　　یک ساعت دیگر بدم خنجر اوفتاد

اما خیال تشنگی عمه و تو ام　　در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد

مادر بموی من منما مویه گر ترا　　روزی نظر بمشک تر و عنبر اوفتاد

فرزند تو فدای فرزند آن زنیست　　کاواز مهر زنان بجهات اطهر اوفتاد

داغی است بر دل تو وفائی که آتشی زین شعر تو بمجلس و بر منبر اوفتاد

داغم بدل فزون بود از چارده ولی این داغ آخر از همه افزونتر اوفتاد

یارب دلی ز داغ وفائی خبر مباد یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار

در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد بر سرو هر سه چار سموم اجل دچار

عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش در بر کشید سرو یکی بود شد چهار

گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین تنگست تنگ زندگی ما بروزگار

خوابیده جمله سینه خطان لا لکون کفن چون سرو ایستاده حسین بمعین و یار

باید روید هر سه بر پیش و چشم من گردید کشته تا که شود قلب من فکار

داغ شما چه بر جگرم کارگر شود از قهر برکشم مگر از قوم دون دمار

یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار

پس خود روانه گشت سوی شامی سپاه زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاه است این سپه یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار

رخصت گرفت زان شه بی یار مستمند شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار

تا که شنید از عقب آواز العطش آن العطش کشید عنانش ز گیر و دار

برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت رفت سوی فرات با جگری تشنه و فکار

پر کرد مشک و پس کفی از آب برگرفت میخواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار

آمد بیادش از جگر تشنهٔ حسین چون اشک خویش ریخت کف آب شد سوار

بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی آهسته تر که ماند حسین تشنه و رفقا

رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجا است خوانند بیوفات اگر اهل روزگار

عباس بیوفا تو نبودی کنون چه شد نوشی تو آب و ماند حسینت در انتظار

رفتت مگر ز یاد حقوق برادری عباس رسم مهر و وفا را نگاه دار

شد با لبان تشنه ز آب روان روان / دل پر ز جوش و مشک بدوش آن بزرگوار

چون دید آب دار بروش آمد از فرات / پس عزم شه نمود که او بود شاهوار

دیدند خیل دوز خیانش که میرود / مانند ابر رحمت و آبش بود ببار

پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف / طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کنار

کردند حمله حمله بر آن شبل مرتضی / یکشیر در میانه گرگان روزگار

یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر / یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار

سرگرم آب بردن و از خویش بیخبر / کابن طفیل زد بیمین وی از یسار

پس مشک را ز راست سوی دست چپ کشید / وز سوز سینه زد بدل قدسیان شرار

می داشت پاس آب و همی تاخت کز کمین / دست چپش فکند لعین ستم شعار

پس مشک را گرفت بدندان که این گروه / نگشود دست تا که بدندان رسید کار

هی بر سمند بر زد و گفت ای خجسته پی / کارم ز دست رفته و از دستم اختیار

این آب اگر رسانی بر تشنه کان / بر رفرف و براق ترا زیبد افتخار

از بهر تشنگان اگر این آب را بری / سبقت بری ز دلدل و در عرصه شمار

می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا / تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار

زان تیر کین چو آب فرو ریخت بر زمین / شد روزگار در بر چشمش چو شام تار

مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت / وز خاک شد بچهره افلاکیان غبار

چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب / در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار

پس خود برای کشته شدن ایستاد و گفت / مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار

آنکه عمود و نیزه و شمشیر و چوب و سنگ / شامی بر او زدی نه یمین کو نه از یسار

پس سرنگون ز خانه زین گشت بر زمین / فریاد یا اخا ز جگر بر کشید زار

فریاد یا اخا چه بگوش حسین رسید / گفتی بکوه هجر گران شد پی شکار

آمد چو دید دید که بی دست پیکری / افتاده پاره پاره در اندشت فتنه بار

آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم / عباس ای که از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری و روز برادریست | از جای خیز و دست بهم بستیم برار

شاید کنیم دفع طغاة لئام را | از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان نامه وفائی که اهل بیت | در خیمه‌ها نشسته پریشان و بیقرار

باید حسین رود بر تسلای اهل بیت | دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو بر از مشک و عنبری | از هرچه گوییمت تو از آن چیز برتری

ای خاک پاک گر نه خطا بود گفتمی | اکسیر اعظمی و تو گوگرد احمری

ای خاک چیستی تو ندانم که عرش هم | با نیم ذره‌ات ننماید برابری

هر سبحه که از تو بسازند در بها | صد پله برتر آمد از مهر و مشتری

ای خاک پاک در تو شفا را نهاد حق | داری شرف تو بر دم عیسی ز برتری

هر سجده که بر تو نمایند در نماز | آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری

زان گوهری که در تو نهانست ای زمین | خاکت شکست رونق بازار گوهری

خوابیده در تو سبز خطان جمله مشک موی | کایشان عبیر بوی و اینگونه عنبری

جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون | در رتبه هر کدام فزون از پیمبری

افتاده در تو سرو قدان لاله‌گون کفن | هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری

هرچند بی سرند ولی در دیار عشق | بر خیل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان گر چو او | مسجود بر ملایک و منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین | در خون نموده کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او | لیلا سبی نمود در اینجات هاجری

یا موسی است و گنبد پر نور طور او | هفتاد تن ز سبطیش از پی یاوری

یا عیسی است و نیزه خولیست دار او | خود شد نهان ز کید یهودان سامری

یحیی بود مگو که سر از پیکرش جدا | اما جدا نگشته ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او | و اصغر نشد به نیزه ز کشور بکشوری

یکجا عیال و با سیری نرفته است
یکجا ز و نرفته نه اکبر نه اصغری

این خود محمد است یقین در زمین تو ای
کاینسان شده است زائر تو هر پیمبری

گر حیدر است در تو نهان از برای کیست
ور بهر چیست ناله و فریاد حیدری

پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود
دیگر نو را بس است وفای حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو تویی را بدر کند
ویرانه وجود تو زیر و زبر کند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند
بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند

عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را
خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند

عاشق کسی بود که بدوران عاشقی
بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هر کس که در زمانه شود دردمند عشق
از راحت زمانه بکلی حذر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم
بنو دغش که خشک شود یا ثمر کند

عاشق بجز حسین علی کیست در جهان
کز بهر دوست از همه عالم گذر کند

کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی
نه شادمان به نفع و نه خوف از ضرر کند

کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان
جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند

او خواهدش که تن بدهد تن بلا دهد
او جان و تن به تیر بلایش سپر کند

از خود گذشته اکبر از جان عزیز تر
در راه دوست داده و ترک پسر کند

ای من غلام همت والای آن شهی
کز ممکنات یکسره قطع نظر کند

هم خواهران و دختر کان را دهد اسیر
هم کودکان خورد نشان قدر کند

از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام
رأس بریده با حرم خود سفر کند

برتر بود ز عرش علا خاک کربلا
نازم بعشق او که بخاک این اثر کند

بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش
خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند

گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق
آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کرب و بلا منزل جانان من استی — یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی

خود گلشن طه ئی و باغ دل زهرا — کایشان چمن اندر چمن از یاسمن استی

زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است — تا چشم کند کار پر از نسترن استی

این نکهت سیب از تو از آن سینهٔ بهشت است — یا بسکه نهان در تو ز سیب ذقن استی

صد طعنه زند خاک تو بر حقهٔ یاقوت — پر خون لبی اندر تو ز درج دهن استی

گلزار چمن را نشنیدیم غم اندوز — چون نیست که خود گلشن بیت الحزن استی

ای کرب و بلا اینچه جلالست که نامت — با نام حسین در همه جا مقترن استی

بس طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر — بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم دلها شکسته — کاندر تو نهانست شکن در شکن استی

از نافهٔ بو چون غزالان حجازی — خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خون جگر و پارهٔ دل بس بتو آلوده — خاک و گل تو رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند — بر هر یک از ایشان نگرم بی کفن استی

بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت — هر صبح نسیم سحری بادزن استی

شور دگرت باز بسر هست وفائی — این باده که خوردی مگر از قعر دن استی

گر شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست — این شهد که امروز تو اندر دهن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد — ز چرخ پیر خروش ملک بزیر آمد

بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز — نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد

که گو بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر — کبیر را نه همانا چو من صغیر آمد

اگر بکار پدر نامد این پسر روزی — درست آمد امروز اگر چه دیر آمد

ولی چو گوهر بی ابر بهائی نیست — بی نثار تو این در بسی حقیر آمد

گرفت مادر او را بشوق و بنزد پدر — که این پسر بگر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان — مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد

نگر عقیق لبش کز کبودی است سیا
مگر که لعل بدخشان بونك قیر آمد

گرفت بر سر سنگ چو گوهر غلطان
بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد

سوار دست پدر در میانهٔ میدان
برای کشته شدن او بسی دلیر آمد

کشید نالهٔ حسین کای سپاه کوفه و شام
خود این پسر ز رسولیست کاو بشیر آمد

بود نبیره و فرزند پادشاه رسل
که او بشیر و نذیر است و بی نظیر آمد

اگر بنزد شما قدر او حقیر بود
ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد

بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما
حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد

نمی کنید بطفلان اشك من رحمی
کنید رحم باین طفل کاو صغیر آمد

برای کودك بی شیر آب می طلبید
که تیر حرملهٔ ملحد شریر آمد

بجای شیر طلب کرد آب آن مظلوم
بجای آب شر از خدنك تیر آمد

رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او
چو مرغ بسمل در خون زوی صفیر آمد

بجای تسلی بابا تبسمی بنمود
که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد

بگو بمادر زارم اگر که کودك تو
ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد

دگر بگو بوفائی بماتم فرزند
صبور باش که عمر جهان قصیر آمد

حسین که سبط رسول است نور چشم بتول
ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد

دلی که در غم فرزند بوتراب بود
بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا دلا ز اشك اینزمان معامله کن
بماتم شه دین پای دل پر آبله کن

بروز حشر که هر کو را دهند جزا
اگر بهشت ندادند ز حسین گله کن

مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا
بریز اشك روان یك دو سه ز حوصله کن

ولی بشرط محبت بود که بهر حسین
بگو بهشت اشك خود معامله کن

بریز اشك و بخواه از حسین بغیر حسین
ز هر چه دل بحسین بند خویش یکدله کن

گذشته از سر شه خون قطره جاری نیست
نظر بخنجر شمر و به تیر حرمله کن

زیادی نرود چو حسین بزینب گفت — ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن
شوی چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام — سر برهنه چه خورشید طی مرحله کن
رود چو قافلهٔ بیکسان ز کوفه بشام — تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
بلا مبین و ولا را ببین که حضرت دوست — بخون بهاست تو خونریزه باز بر صله کن
کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم — صفای خود بنگر با نشاط هروله کن
بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام — که زود تر بلقا کوش و ترک مشغله کن
گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا — تو جان خویش بجانان خود معامله کن
که ما ازان تو هستیم و خونبهای توایم — تو هرچه خواهی در کار ما مداخله کن
وفائی آنچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر — بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه

باز دیوانه شدم زنجیر کو — من حسین اللهیم تکفیر کو
کیست او کو میکند تکفیر من — کو بیا که پاره شد زنجیر من
شاه را گر من نمیدانم خدا — کافرم گر دانمش از حق جدا
من حسین را می پرستم زانکه او — هست اوصافش همه اوصاف او
جلوه گر شد چون بمیدان بلا — شاه دین یعنی حسین در نینوا
پرده افکند از رخ خود ذوالجلال — سر وجه الله عیان کرد از جمال
پرده افکن گشت از رخ پرده دار — شد بمیدان سر یزدان آشکار
دست حق آمد برون از آستین — جمله دیدند از یسار و از یمین
بانگ بر زد آن شهنشاه عرب — شمهٔ بر خواند از اصل و نسب
گفت بابای من حیدر است — جد پاکم حضرت پیغمبر است
مظهر حقم من و حق با من است — از وجودم شمع انجم روشن است
سید لولاک فخر عالمین — گفت حسین از من بود من از حسین
از وجود من جهان موجود شد — نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیارا وجود از من بپاست   زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هست ای ناکسان   از وجودم شد هویدا و عیان

قوت بازو یتان از من بود   شوکت نیرو تیان از من بود

این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی   کز برای قتل من داریده ای

قوم بدخوا انچه تیر و خنجر زند   کرده هم رخصت شمارا بود زند

هر چه گفت انشاه تاثیری نکرد   حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا بسرحد وفا   خویشرا فانی نمود اندر بقا

شاه دین ائینهٔ روی خدا   رخ بتابید از جمیع ماسوی

روی خود را کرد سوی یار خود   چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از سدره زین شد سرنگون   با تنی صد چاک و غرق بحر خون

امد الها شکرا یجانان ما   خون بهای تست جان جان ما

پس بغل واکرد حق اورا کرفت   کرچه دارد عقل زانیمعنی شکفت

اری اری نیست کار عقل این   کار عشقست این و یار نازنین

حاصل مطلب شد او ملحق بیار   یار از کارش بسی کرد افتخار

عاشق و معشوق از هم کامیاب   کشت ظاهر معنی حسن المآب

کفت باوی ایشهید زار من   خونبها دار از تو شد اسرار من

چونکه فانی کشت و در حسن یار   از فنای او خدا شد اشکار

کو نمیشد او فنا در حضرتش   تا ابد ظاهر نبودی حرمتش

این سخن بود زمن باشد زوی   نا نی من اوست من هستم چو نی

لیک انچشم حقیقت بین کجاست   تا ببیند انچه اندر پرده هاست

پرده های عشق تو بر تو بود   داند او کاو محرم انکو بود

تا و فانیٔ محرم ان پردها است   پردهٔ جانش صفا اندر صفا است

بهادریه در هر شبه

غم امسال افزونتر ز پار است که در ماه محرم نوبهار است
مصیبت بیشتر باشد جگرسوز که باشد روز عاشورا نوروز
چو عاشورا و نوروز زند باهم مهیاتر بود اسباب ماتم
بلی گر آتشی باشد بخرمن نسیمش شعله ور سازد بدامن
کسی را گو شراری هست در جان بود باد بهار او را چه نیران
بزخمی کز فراق گلعذاریست نمک پاشش نسیم نوبهاریست
زغم گر خواطری باشد مشوش نوای نی زند بر جانش آتش
بهار امسال خود باشد عزادار عزاخوان بلبلان در طرف گلزار
زداغ گلرخان نی نوائی کند بلبل بهر برگی نوائی
بجان بلبل آتش در گرفته که گوئی رنگ خاکستر گرفته
بهر شاخی نواخوان عندلیبی زداغ قتل مظلوم غریبی
تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است خط سبز جوانان حسین است
حکایت میکند سرو و صنوبر ز سرو قامت عباس و اکبر
هزاران داغ دارد لاله بر دل زداغ اکبر شیرین شمایل
چه بینم جانب ریحان و سنبل بیاد آید مرا آن زلف و کاکل
مولّه در چمن پیداست شمشاد ز هجر قاسم ناکام ناشاد
شقایق گو ز بی آبی نزار است همانا حلق طفل شیرخوار است
به نیلوفر نگر کاو چون سکینه است رخش نیلی ز سیلیهای کینه است
به نرگس بین که همچون چشم زینب ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
ز گلها جعفری را چون ببینم زداغ عون و جعفر دل غمینم
درختی کز ثمر باشد خمیده حبیب است و که در پیری رسیده
ببار تشنگان ابر بهاری ترشحها کند از هر کناری
زمین چمن [illegible] تو گوئی قتلگاه کشتگانست

بنفشه در کنار جویباران | سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاک | چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون | نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار | شده از ما سوا یکبار بیزار
بکلی نویش را داده از دست | ز جام لعل ساقی تا ابد مست
ز خون مینای تن را کرده خالی | نموده پر ز خم لایزالی
گرفته شاهد حق را در آغوش | نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بی وفا این نوبهار است | بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت باغم | مخی غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات وفائی رباعی اول

در معنی حرف باید تا پی بردن | با مهر دو ود و مه وفائی مردن
ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث | کز آب حیوة است نباید خوردن

رباعی دوم

از چیست که سنیان تعلل دارند | در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تأمل نکنند | ایشان بخلافتش تأمل دارند

رباعی سیم

از سر علی نمیتوان شد منفک | از بهر حلال زاده آمد چو محک
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست | در تخم زنائیش نه ریب است و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که ز نافه است اصلش خطاست | کو نافه اگر ز غیر خطا عین خطاست
باحب علی نافه هر کس سر زند | شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علی است مولای خدا | او هم ز توقع خدا استهم رای خدا

کر می بودی خدای راهتائی | من میکفتم علی است همتای خدا

رباعی ششم

بنود بجز از علی کسی مرد خدای | باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است وفرد در فرد علی | او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

کویند وفائی که علی نیست خدا | او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتا است علی | یکتا است از انکه پیش یکتا است وتا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی | بکسسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند | من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شك نیست وفائی که خدا نیست علی | اما دمی از خدا جدا نیست علی
دانم اکرش خدا جدا نیست رضا | خواهم اکرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنکام وجود | شك نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق کفت هر انکه کفت بی پرده چنین | امد ز پس پرده برون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی بعینین بیند | با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو | تا انکه علی بقاب قوسین بیند

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی علی چه بنهاد قدم | افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در ابرو ز آنشاه | نامش بخدائی همه جا کشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد | بگذشت ز قوسین چه او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی | یک قامت احمدی علی اعلی شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست | کاندر دو جهان حاکم و فرمانفرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او | شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هر کس که بمیرد اهل یا نااهلست | آید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر اینست و فای بخدا | در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که بوقت مردن ایم بسرت | ای من بفدای این حدیث و خبرت
ای کاش هزار بار در هر نفسی | میرم که ببینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود بجز از مهر علی در دل من | از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل | با مهر علی سرشته آب و گل من

رباعی هجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز | زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی | از دور که مانده است بر روی تو باز

رباعی نوزدهم

کس جز فر ز سودای قیامت نبرد | هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یا رب تو بعدل اگر مکافات کنی | از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی بیستم

با موی سفید آمدم و روی سیاه | ناکرده تو را بندگی و کرده گناه
از کرده و ناکرده خود منفعلم | از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

گو بنده کند ز رحمت بیش کند / جا دارد اگر هراس و تشویش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی / او جرم بقدر قوهٔ خویش کند

رباعی بیست و دوم

گر دوست خداست گو همه دشمن باش / در حصن حصین قادر ذوالمن باش
گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس / در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

رباعی بیست و سیم

در بندگی خدای خود مأمورم / با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نه مختاری / بالله که در اختیار هم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در گلشن عمر ما بهاری نبود / دهر است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم و مختار چرا / پس مفعولیم و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بهانه میدهی میدانم / اما ببهانه نمیدهی میدانم
گر نیست بهانه دارم بسیار / بر اشک شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور / گر بی عمل است جمله او است غرور
علمی که بر پیش عالم بی عمل است / مانند چراغ باشد اندر کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند / از زهد ریائی دل ما را خستند
زنهار فریبشان وفائی نخوری / کاین قوم با ابلیس لعین همدستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی عشق آواره شود / یکبار اسیر نفس اماره شود

ای کاش جهان بکام او میگشتی — تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز بر قوم باده نوشان نروم — هرگز بر زهد فروشان نروم
این طایفه را بجای اگر فردوس است — دوزخ بروم و بپیش اوشان نروم

رباعی سی ام

یکسر داری هزار سودا در وی — یکدل چندین هزار غوغا در وی
چندان شده جا تنگ درین خانه که نیست — گنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشایم نیست — با حوری و غلمان سر سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی او بخشندم — یکجرعهٔ می دگر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود — آسوده اگر ز غم کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکنند — فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سیم

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید — در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید
زین هر دو برو بکعبهٔ کوی حسین — کانجا بخدا هم این و هم آن خواهی دید

رباعی سی و چهارم

تا گشت رضای او رضای من و دل — حاصل شده است مدعای من و دل
گر از غم او هلاک گردم چه غم است — یکدم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی و پنجم

این دختر رز که مادرش انگورست — تلخست ولی مایهٔ چندین شور است
پنهان باید چو جان شیرینش داشت — از دیدهٔ بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و ششم

زهّاد بدخت رز ببندید نکاح — بیزار شوید از چنین زهد و صلاح
این زهد و صلاح را طلاقی گوئید — وز خم شنوید دم بدم بانگ صلاح

رباعی سی و هفتم

این دختر رز که شوخ و شنگ آمده است — یکرنگ و بزاهدان دورنگ آمده است
با اینهمه ریو و رنگ زاهد از چیست — کز این دختر چنین به تنگ آمده است

رباعی سی و هشتم

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش — وین نقد روان بجای کابین دهمش
کو چرخ بعقد من در آرد او را — از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی سی و نهم

دل از دوری چو عود مجمر جانم سوخت — از سر تا پا تمام ارکانم سوخت
با این حالت وفائی ار خواهم مرد — میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

در بیان غزلیات وفائی علیه الرحمه که مشتملند بر ۲۰ غزل

بسته ام باز به پیمانهٔ می پیمان را — تازه پیمانه مگر تازه کنم ایمان را
جز دل من که زند یکتنه بر آن خم زلف — کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را
دل ربودی ز من و جان بتو خواهم دادن — منّت از بخت کنم چون بسپارم جان را
دیده ناچار ز زندان ترا یوسف دل — بو که بیند ز همه آفاق چه زندان را
گر رسد دست بآن زلف درازم روزی — مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را
گر اشاره لبت هست که جا باید داد — پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را
بر جحیم میرای دوست که از همت عشق — رشک فردوس بباید تو کنم نیران را
دوش گفتی بطلب هر چه که خواهی از ما — از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را
گر بجنت بروم باز ترا می جویم — طالب دوست وفائی چکند رضوان را

غزل دوم

بر رخ خوب تو دیدیم رخ تابان را — بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبهٔ اسلام بت پرست شدیم — خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را

بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف — کسی ندیده زند گوی لطمه چوگانرا

دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام — بود که جمع کند خاطر پریشانرا

برای کشتنم افراخته است پیوسته — کمان ابرو و آن تیرهای مژگانرا

طلوع صبح سعادت شود می که صبا — ز لطف باز کند چاک آن گریبانرا

بجویبار رو و چشم کن رعنا سرو — که از نظر فکنم سروهای بستانرا

بریک تبسم شیرین ربودی از من دل — تبسمی دگر آید و تا دهم جانرا

وفائی از گل روی تو میزند دستان — چنانکه بسته زبان هزار دستانرا

غزل سیم

بسر زلف تو کو جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست

حامل عشقم و یارم همه کالای وفاست — نه کمانم که در این شهر خریداری هست

مشک تاتار دو صد بار بیکمو نخرم — بو که از شکن زلف تو تاتاری هست

بجز آئینهٔ زلفت که ز خط یافت صفا — تیره هر آئینه کو از خط زنگاری هست

همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست

شور لعل دل پرشور تو اندر دل من — آنچنانست که در سینه نمک زاری هست

نه خیال ختنم هست نه سودای خطا — تا مرا با سر زلف تو سروکاری هست

بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا — نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت — که نماند هیچکس را بجهان بجز شکیبت

دل من بگیر و بربند بچین زلف یارا — چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت

تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقانت — بخدا که هیچ پروا نکنم من از لهیبت

بسپهر خوبرویی چه ز ناز بنده کوئی — تو ادیب مهر و ماهی که توان شدن ادیبت

بگداخت جانشان ز آفتاب رویت — چه [illegible] ببرد دل بوالهوس رقیبت

علم سر زلف تو بر سرکشی کند کی زبنی دو جهان از نظر منفعلی اری هست

ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم
ز تفقّدات افزون ز شمار و حسیبت

چه تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم
که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت

مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنّتی تو
که بباغ دلبری نه دمیده به ز نسیبت

مگر ای کمند زلفش بمن ایمه تطاول
که مراست دست کوته ز فراز و ز نشیبت

ز نشاط باده مستان بنوا رسد و دستان
بدرند پرده جان که نکو ادا و حجیبت

چه غم ار ز بار ما را تو ز قرب خود برانی
که دل نیازمندان همه جا بود قریبت

چه تفاوتم که از قهر ز خویشتن برانی
که یکی است نزد عشاق عنایت و عتیبت

ز فراق رویت ای گل بدلم خلید خاری
تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت

مگر آنکه رشته گیری تو ز دست رفته ما را
که مرا نمی‌رسد دست بدامن رکیبت

تو که هستی ای وفائی بطلب نمود کمتر
نه چنان که هر کز از شهد لبش شود نصیبت

مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی
نه هر اسیر ار که باشد تب هجر او طبیبت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی ره بتو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است

دارم گله از زلف تو بسیار و لیکن
کوتاه نمایم سر این رشته دراز است

ارباب بصیرت همه دانند که محمود
کحل بصرش خاک کف پای ایاز است

هرچند نیم لایق بخشایشت امّا
چشم طمعم بر در احسان تو باز است

نور قبله و چشم سیهت قبله نما شد
وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است

از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدیم
رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است

چشم تو بهر یک سر پا بر سر لطف است
جز با من دلخسته که پیوسته بناز است

دیگر مزن آتش بدل زار وفائی
کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

گیرم بنود نای سر چنگ سلامت
چنگ ار نبود مرغ شباهنگ سلامت

بر آینه خاطر اگر زنگ ملال است
از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت

گر پارهٔ کام نکنی اگو نزلت ملامت است — اشک بصر خویش چو دل تنگ سلامت
از دو رخ خلقم بسر ابر هتک خود نیست — جانم بود از این سر هتک سلامت
صد بار زمی توبه نمودیم و شکستیم — صد بار دگر باز بسر سنگ سلامت
زین زهد ریائی که مرا هست چه حاصل — از نام گذشتیم بسر ننگ سلامت
دین نبی اندر کف این فرقهٔ بی دین — چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

غزل هفتم

تا که ابروی ترا با شرکان ساخته اند — بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند
خال هندوی ترا آفت دلها کردند — چشم جادوی تو غارتگر جانها ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال — دهن تنگ ترا بیشک از آن ساخته اند
چونکه دیدند قد و بالای ترا دانستم — آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست — خال از خرقه و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند — کاندر آن سرو روان ماه روان ساخته اند
روی زیبای ترا آینهٔ جان کردند — و اندر آن مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بشکر میماند — مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود — میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی کوی سعادت از میان برد — که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی — که باشد صاف او هم درد و هم درد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست — تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوشا آن عاشق که در کوی محبت — بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک — مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد
وفائی سربلندی یافت زانرو — که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چه بزلفت اسیر دام بلا شد / خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد

چند کنی جامه را حجاب تن ای گل / جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد

از لب عنّاب گون و خرقهٔ حالت / درد دل عاشقان زار دوا شد

نیست جمال ترا بدهر نظیری / شاهد یکتائی دو زلف دوتا شد

فتنهٔ چشمت نخفته بود که ناگه / فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد

جز می و ساقیم دگر سر و کاری / نیست بکس زانکه می تمام صفا شد

حاصل مهر و وفا چه بود وفائی / جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد / گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد

بخت من و زلفینش هم رنگ همند اری / یکرنگی اگر باشد باماش همین باشد

ماه من و گردون را فرقی که بود اینست / کاینماه فلک ما آنماه زمین باشد

چون دختر رز ما را خود پرده در افتد / می پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد

دارد دل من نسبت با چین سر زلفت / چون مشک بود از خون چون زاهوی چین باشد

زانیسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفی / نو بست ولی خواهم قدری به از این باشد

عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان / اندا غ که زاهد را پیدا بجبین باشد

گویند وفائی را مهرش بزدای از دل / بزدایمش از دل چون کان نقش نگین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت ایماه مقیم حرمند / خادمان حرمت جمله ملایک خدمند

علم حسن برافراز و برافروز جهان / تا بدانند که شیران همه شیر علمند

سایهٔ سرو قدت گر بچمن باز افتد / سروهای چمن از بار خجالت بخمند

زاهدا بر گذر از جنت فردوس نعیم / که جز او هر چه بخاطر گذرانی عدمند

پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش / دیده گر باز نمائی همه چون جام جمند

گر گدائی بنوازند مرا باده کشان / عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم | تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

عشاق اگر لوای ترا آرزو کنند | باید ز خون خویشتن اوّل وضو کنند

نازم بمی کشان محبّت که بهر دوست | در کار عشق کاسهٔ سر را کدو کنند

کفر است در شریعت ایشان عاشقی | از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق | باید بوی خون اگر آن خاک بو کنند

از جور دوست نیست که گویند عاشقان | این اشکهای روان زپی آبرو کنند

بسیار سالها که بباید ربیع و بهار | از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند

ترسم اسیر عاشق شیدای خود شوی | گر با جمالت آئینه را روبرو کنند

زخم خدنگ ناز تو بهبود بیش مباد | کو جز بتار طرّهٔ ات او را رفو کنند

چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان | بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند

هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی | کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

اینجر قدر یا که مرا هست بایدی | دارن بمی کشان که بمی شست و شو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا | مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خطت رسید و لعل تو مستور میشود | صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک | شیرین لب تو مایهٔ هر شور میشود

هر که خیال روی تو در خاطر آورم | سینای سینه مشعلهٔ طور میشود

از هجر بس فسرده و آزرده خاطرم | دردم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود

ای بوبکند از صدف اربکذ رنج تا باک | خوشتر بود که دانهٔ انگور میشود

هر کس که شد گدای در پیر میفروش | جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود | سرخوش بدار رفته منصور میشود

عاقل کسی است در پی دیوانگان عشق | کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهم کرده وفائی که هر چه یار
نزدیک میشوی بتو بیداد و دور میشود

نازم بشعلهای محبت که آتشش
بر زخم دل چو مرهم کافور میشود

ایدل رضا بحکم قضاده که خوشتر است
راضی بشوی اگر نشوی زود میشود

غزل چهاردهم

هستند چو عشق من همه عشاق زو نشود
تا منتهای کار ندانم که چون شود

در کار جان ز دل که هی سخت هست لیک
آسان شود همیکه دل از عشق خون شود

حاصل ز دور چرخ مرادم سواد کو
این گردش چه طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خواب آید بچشم
مژگان بجای سوزنم اندر جفون شود

یکبار و سرنگون شود این چرخ بیستون
در زیر بار محنت من کو ستون شود

تا باد اگر ز خانه برون طفل اشک من
ترسد که پایمال شود چون برون شود

گفتی خوش است عقل وفائی بکیش عشق
آری بشرط آنکه در آخر جنون شود

غزل پانزدهم

گنه بود ای نهی آنگاه میکنی بتقصیرش
چه بگرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میباشد
زنخدان تو اش زندان و زلفین تو زنجیرش

گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر و گهی ایمان
بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش

خمی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش
که موجش گر ببالا میکشاند گاه در زیرش

چه باشد حال صیدی را که صیادش بچالاکی
نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش

تنم از ضعف شد آنسان که ماند تا ابد حیران
مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش

خرابی زخمها در ملک دل کرده آنقدر
زیانی نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش

بلی عاشق نیارد آه بر لب گر فرو بارد
بفرقش تیر و شمشیر و تبر با بود در شیرش

وفائی با تو دارد ماجراها یا علی اما
اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش

تو سر الله و عین الله و وجه الله می باشی
ولی باید که این اجمال دانستن تفسیرش

بیان معنی که من میدانم ای خسرو خوبان
بآن الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز بسلامت نروم / خواهم از رحمت الهی بسلامت نروم

از بهشت سر کوی تو بفردوس برین / نروم گر بروم تا بقیامت نروم

گر روم روز جزا ازین در بسوی روضهٔ خلد / تا که جانم ندهم من بغرامت نروم

چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق / می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش نگارم بنظر خار چنان / که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم

آزمایش همه امروز چه با سنگ گران / که اگر رفت نشان ره بعلامت نروم

بسته گر بسته تیر چو باران با سر / همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم

گر تو اید دوست وفادار وفائی باشی / بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بدان زلف سیه دست تمنا زده ایم / خویش را با سیهی بخت تنها زده ایم

بر سر کوی خرابات در اول سودا / دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما ازان باده کشانیم که از روز نخست / خم خمخانهٔ می میکده یکجا زده ایم

رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حباب / خیمهٔ هستی خود بر سر دریا زده ایم

جذبهٔ عشق تو ما را شده جذاب وجود / کز تو گام فراتر ز ثریا زده ایم

این هم از غایت کوته نظری بود که ما / مثل قد تو با شاخهٔ طوبی زده ایم

حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی حور / همه را یکسره موی تو بسودا زده ایم

بخیال خم ابروی تو بوده است که ما / قدم اندر حرم و دیر کلیسا زده ایم

چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود / ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم

از گریبان دل از بوی تو صبحی پیداست / بوسه بر خال لبش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا / از سر زلف دو را سلسله بر پا زده ایم

غزل هجدهم

یکدم از مهر بنقاب ای مه سیما بیرون / تا که خورشید را افتد بتو پیدا بیرون

عکسی از رخ تو امید کو بتابد در چمن | تا ابد خورشید خواهد رنج جای یاسمین
گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب | ور تو شمعی از پی پروانه ریزد انگبین
گر تویی ساقی سر مستی نمایم بی شراب | ور تویی شاهد بر افشانم بهشتی آستین
گر اشاره از لب لعل در افشانت بود | هر دو گیتی را توان او بر در دیو نگین
خواهمت یک لحظه با آئینه کوری رو برو | تا که خود بر خود نمایی صد هزاران آفرین
ترک چشم مست خونریزت پی نخچیر دل | بر کمین زابرو کمان پیوسته باشد در کمین
قد موزونت بود سروی که بازش افتاب | لعل جان بخشت عقیقی هست با شکر عجین
طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا | گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

غزل نونزدهم

فکنده زلف تو در کار دل هزار گره | دگر مزن تو با بروی فتنه بار گره
کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای | مزن بر شتهٔ عمر من ای نگار گره
نسیم باد صبا تار زلف چین تورا | کشوده زده بر نافهٔ تتار گره
نوای چنگ و رباب نمی کشاید دل | کشای مطرب مجلس ز تار تار گره
علاج درد دلم را چه میکنی امروز | من اوفتاده بکارم ز سال پار گره
سر قرابهٔ می باز کن توای ساقی | کشای از دل مستان ز روی انکار گره
گره برشتهٔ جان اوفتاده بود ز دل | چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره
فدای همت آن عاشقی که در ره دوست | کند چه کوی بر فتد در گلوی یار گره
وفائی از همه عالم بریده جز به دوست | زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سیه کار نداری داری | صف بصف لشکر خونخوار نداری داری
پی نخچیر دل اهل دل از عقرب زلف | سپهی کافر جرار نداری داری
چشم ابرو بنمائی بنمائی همه را | از دو سو ترک کماندار نداری داری
سر کشان را تو بغمزه النمه خدنگ بزنی | بید لان را تو چو من خار نداری داری

همه اسباب جهان گیرنت آماده بود / با دو عالم سر یکبار نداری داری

مهر مهر تو با غیر نچینی چینی / ترک یار و سر اغیار نداری داری

وعده ام من بوصال تو ولیکن بفراق / از پی کشتنم اصرار نداری داری

نمک از لعل شکربار نیاری باری / ور شکر قند بخروار نداری داری

نافه از چین سر زلف نریزی ریزی / مشک تاتار بهر تار نداری داری

رویت اندر کنف زلف نباشد باشد / آفتابی بشب تار نداری داری

با غزالان سیه شیر نگیری گیری / بسته با طرهٔ طرار نداری داری

عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی / خال در صفحهٔ رخسار نداری داری

چند از خون عزیزان نمائی پرهیز / عجبم نرگس بیمار نداری داری

یا وفائی نمائی بجز از جور و جفا / ایجفا کار دگر بار نداری داری

غزل بیست یکم

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را / در ماهتاب سیر بده آفتاب را

در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را / در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزایدم از آب تشنگی / از آتش میم بنشان التهاب را

زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می / یکجا بسوز بام بر و سقف و باب را

با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست / مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را

هر دیده نیست قابل دیدار او مگو / آن دیده کو سراب کند فرق آب را

در آتش فراق تو چون گریه سر کنم / ز آب بحر و آب نشانم سحاب را

کو دیدهٔ بخواب کسی بینمت بخواب / تا حشر می ندارمی از دست خواب را

زان رو دلم بچاه زنخدانش او فتد / تا از کمند زلف بسازد طناب را

بر حال بیخراب زیاد از تعقد نیست / برگو خراب ترک کند از این خراب را

ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده / کاین بیحساب سهل کند آن حساب را

زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست / برگو جلع مکن ز وفائی جواب را

ما دیدهٔ و مرشدیم از آنرو که کرده ایم / کحل دو دیدهٔ خاک در بو تراب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقم و عشق تو مرا دربار است / لجهٔ چشم مرا بین که چسان دربار است

چند از خون دل ما ننماید پرهیز / نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است

سخن از زلف تو کو تا رکنم در همه عمر / یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است

هر دلی کشت گرفتار کمان ابروئی / از همه قبا بودن پیکان بلا ناچار است

میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی / حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است

هر دل آشفتهٔ زلفی و خم گیسوئیست / تیره بختی و پریشانیش اندر کار است

ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما / کاین خرابی هم از استادی آن معمار است

واعظا منع کند می مخور از وی مشنو / خبر بیهوده و هذیان بجهان بسیار است

می بخور می غم بیهودهٔ ایام مخور / کاینجهان در بر صاحب نظران مردار است

از خرابی مکن اندیشه که در هر عمری / سیرها هست که هر کنج قرین با مار است

بسکه خو کرده وفائی بجفا کاری یار / خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و سیم

هر شکل گو دهنت ای بت زیبا زده ایم / گو بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم

زان دهن دم نتوانیم زدن گو نزنیم / حرفی از نقطهٔ موهوم بایما زده ایم

خون بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم / بوسه از تنگی الفاظ بمعنی زده ایم

ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی تو را / خو بشیرابو دم شمشیر بعمدا زده ایم

چون بجز عشق تو نبود بد و کیشی هنری / لاجرم دیر هنرها همه یکجا زده ایم

بهر یک جلوه چه موسی ارنی گو همه عمر / علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم

تا نهادیم بسر تاج غلامی تو را / طعنه بر افسر اسکندر دارا زده ایم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم / خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با دل سنگین بتان / شیشهٔ هست که بر صخرهٔ صما زده ایم

فتنهٔ چشم تو ازدود دلهاست که ما | سرمهٔ نازیوان نرگس شهلا زده ایم
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار | بر دهان و دل او مهر خموشا زده ایم

غزل بیست چهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم | تیرباران قضا را هدف آماجم
ببر زلف تو سوگند که فرنجی نکند | تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
آنچنان عشق تو دارد بدلم جان پیوند | که زدل محو نشود گر ببرند اوداجم
شاد و خرم نه چنانم بگدائی درت | که شوم شاد دهند ار همه شاهان باجم
ای که در کشور دلها سر تاراج تو راست | بنگاهی دل و جانا بکن تاراجم
بر سر کوی تو گشتم زوفا خاک نشین | بود این خاک نشینی بدرت معراجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا به ابد | رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت | دارم امید که زان در نکنند اخراجم

غزل بیست و پنجم

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم | بتو وارد شده نازل بفنای خودتیم
عجب است ار کرمت کو ندهی ما را جای | زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم
ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بشو | هر کجا پای صبابست بپای خودتیم
هشت سالست که در کوی تو هستیم مقیم | خود تو دانی که بامید لقای خودتیم
برگسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان | تا که در سلسلهٔ مهر وفای خودتیم
ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس | که سگ قنبر و بر درب سرای خودتیم
بر سگان فخر کند کو سگ اصحاب رقیم | ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم
آنچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود | که بهر عضو چو نی پر ز صدای خودتیم
جز هوای تو هوائی نبود در سر ما | بسر تو که بود سر بهوای خودتیم
بوفائی غم بیبرگ و نوائی مپسند | که ستایشگر پرشور نوای خودتیم

غزل بیست و ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بر بستم
که از علاقه بزلفش بسی علاقه گسستم

بر پیش خلق شدم شهره بزهد و کرامت
قسم بباده که زاهد نیم خدا پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه پیاپی
دهند باز ستانند این پیاله ز دستم

ز یمن همت ساقی که داد از آن می باقی
ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان رو سفید از آن شد
که توبه ننمودم که توبه نشکستم

بر بستی و بشکستی هزار عهد ولی من
درست بر سر پیمان عهد روز الستم

خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم
چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

گرفتم آنکه نگیری مرا بهیچ گناهی
همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خوش میبرد دو ش وفائی
جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

قطعه که جناب حاجی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی از عجم فرستاده نزد وفا

ای شاعری که چون تو سخن سنج از عدم
ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها

مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است
در گوش نو عروس سخن گوشوارها

دارد وفا تخلص و دارند نیکوان
از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها

پای خیال آبله دار است بسکه سعی
کردند و نیافت مثل تو در دیارها

تا نیم و غول نیست رحیق ترا بجا
لیکن چه خم نشاء دهد در خمارها

از خجلت مداد تو در ظلمت دوات
آب حیات گم شده در چشمه سارها

وز رشک کلک و دفتر معنی طراز تو
بشکست تیر کلک و ورق سوخت بارها

ای آنکه از بنان انهار معرفت
جاریست همچو آب روان زابشارها

شوق لقا عنان دلم را بسوی تو
بی تاب می کشد که شتر را مهارها

تو معتکف بشوشتری و خلق از همت
حیران و دم فسرده روان در قطارها

چون تار زار نالم چون نی نوا کنم
شد رشته چه بشنوم زیم و زیر تارها

اشعار دلفریب تو گر دیده ز دلبری
پیچ زلف دلبران ز بیم سست تارها

از فکر تو دیده خیره علی الدوام
از دیده امتیاز و از اهل شعر رها

کالکم نهاده بهر خلیل و حسود تو
از مدح تخت افسر از هجو دارها

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
مقدار قطره چیست بکل بحارها

دارد چه وزن و قدر بمیزان اعتبار
قیراطی از حجاره بر کوهسارها

کلک تو اژدهای کلیم است و پا کجور دو
حبل و عصای سحر خیالان چو مارها

از اشتیاق بود که کردم جسارتی
انفاس اشتیاق ندارد شمارها

فارس طلا بشو شتر انفاد میکند
تا از محک بلند نماید عیارها

جناب وفائی در جواب او فرستاده

ایفارسیکه بر فرس طبع فارسی
هستی سواره و دیگران نی سوارها

وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی
شعرات جان سپر شعر بی سپارها

هستی تو خود ظهیر ظهیری و انوری
دارد ز تو کمال کمال افتخارها

کو شعر آبدار تو خوانند در چمن
گردد عسل چو آب روان ز آبشارها

مطرب اگر به بند دو شعرت بتار تار
مستی دهد چو باده بم و زیر تارها

گر مدح خار گوئی و گر هجو گل کنی
بلبل بود تمتع چون گل ز خارها

از رای روشن تو که شمعیست دلفروز
وز گلشن خیال تو و آن بهارها

ریزد بتربت از پر پروانه انگبین
خیزد ز خاک گوییت بلبل هزارها

با کاروان ز طبع روان ساختی روان
از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها

این بنده را بتو عوض قند و شکری
با لعل و گوهریکه تمام نثارها

کشتم نیافتم مگر این مشت از خزف
آری بحارها شده یکسر قفارها

چند بیت دل فسرده ام از شعر شاعری
از شاعریست ننگم و از اشعار عارها

شد ناخن خیال تو مضراب جا بجا
کاو تار من کنند فغان همچو تارها

هر که که یاد میکنم از عهد دوستان
افتد ز اشتیاق بجانم شرارها

شوق لقای جانان پای لم چنان
برده ز جان که رفته ز دست اختیارها

باشد مرا تعلق خاطر بان دیار
بر حضرتی که برده ز جانم قرارها

نامش بریم چگونه که نامی مند خلق ‌ ‌ ‌ مستوده ز چشم بدِ روزگارها

مجهول قدر اوست چه می پیش اهدان ‌ ‌ ‌ یا همچو مصحفی بکف ذوالحمارها

گر مدح او نمایم با صد هزار شعر ‌ ‌ ‌ تا گفته ام هنوز یکی از هزارها

گنجیست پر ز گوهر و هستی طلسم آن ‌ ‌ ‌ بحریست بی کناره و مادر کنارها

جانا اگر اهل دردی ورا بین که او ‌ ‌ ‌ بهتر بود ترا ز همه غمگسارها

من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه ‌ ‌ ‌ یا حبذا از این شرف و اعتبارها

هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست ‌ ‌ ‌ جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعهٔ دیگر است که بازجناب فارس بشیر وفائی فرستاده

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب ‌ ‌ ‌ ای بچرخ عقل و دانش آفتاب

ای که از دیوان منشی ازل ‌ ‌ ‌ شد وفائی وفادارت خطاب

ای که گلزار بدیع نظم را ‌ ‌ ‌ آبیاری کرده کلکت چون سحاب

ای به پیش رأی و روی روشنت ‌ ‌ ‌ روز و شب در سجده ماه و آفتاب

ایهمایون نامهٔ عمّان عیون ‌ ‌ ‌ گر محیط خاطرت جست انشعاب

چون بمن آورد پیک نیک پی ‌ ‌ ‌ خواندم او را فصل فصل و باب باب

تاب خطش شعله زد بر چشم من ‌ ‌ ‌ آنچنان کز چشم مهر انگیز داب

ریخت جزر و مدّ لفظ معنیش ‌ ‌ ‌ در کنارم در جهان در خوشاب

کرد فتح لفظش از فرخنده کی ‌ ‌ ‌ جان فارس تازه چون عهد شباب

ز استعاراتش چو گشتم با نصیب ‌ ‌ ‌ در سخن سنجی شدم کامل نصاب

بادهٔ معقول تا شیم خطش ‌ ‌ ‌ بر دماغم نشأ ز اشد چو شراب

در فنون فصل و ابواب حکم ‌ ‌ ‌ بود ما نادر فصل الخطاب

مشک سائی مدادش تا فرید ‌ ‌ ‌ مشک نابش شد و بار خون ناب

هرکه دید آن نامهٔ گفتار و خطاب ‌ ‌ ‌ گفت ماذا انّ شی عجاب

ایقین کو کیست یارب کز دمش ‌ ‌ ‌ مغز گیتی پر شد از بوی گلاب

این وفائی قبله گاه فارس است	کز فسون آتش برانگیزد ز آب

ختم کتاب مناجات درگاه قاضی الحاجات

وفائی الهی نیستی راهستی از تواست اگر هستی کنیم این هستی از تواست عدم با من آ[شنا]
و نیستی عام را باشد بعالم هیچ یک نام خدایا من نبودم تو بودی نابود بود بود
نبود معدوم بود موجود نموده نیستی راهستی تو دادی واقتضای اینهمه هستی
در هستی تو نهاده پس من خودم وامگذار که مستم وچندانکه تو عالی و بلندی میدانی
که من دانی و پستم بفضل وکرم خود اگر تو بگیری دستم هرچه بخواهی هستم
الهی دست تو بالای هر دستست وتمام ترس و خوف این ذره از میثاق در روز الست
که نمیدانم بلی گفته ام یا لا پس ای خدای من اگر از روز ازل گفته ام هر زلایم را بلی کن
واگر بلی گفته بلی بم وا عیان ولا زیرا که تو را دست عطا باز و معنی یمحو که نفعا
یشاء تا همه جا کشیده و دراز است واین جان مبتلا بقول بلی و دهن وتورا
بقدرت وسلطنت کل یوم هو فی شأن بساط میثاق تا ابد آخر پهن است پس بحکم
بداء و بمقتضای کریمه یمحو الله ما یشاء در ارض وجود ایجاد جدید کن و بفضل
رحمت نور را همانچه باید یعنی سیه را سفید کن و شقی را سعید

مناجات منظومه

بگیر ای دوست ما را دست امید	پس آنکه بندگی بین تا بجاوید
رهائی ده مرا از قید هستی	از این مستی و از این بت پرستی
دلم گردیده دیو بت پرستان	دد و دیو اندرو خوابیده مستان
فکن از طاق این دیر این بتانرا	که تا بی پرده بینم جان جانرا
دلم از این خودی تنگست تنگست	بیا ز خود مرا ننگست ننگست
برون کن اینخود خود اندرون ای	اگر جا تنگ شد آنکه برون ای
قدم بگذار یکدم اندر این دیر	که تا باقی نماند اندر او غیر
بحق راستان و حق پاکان	مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را باسلام / کہ دل تنگم بسی از ننگ و از نام

کہ تا در بند ننگ و نام هستم / نہ دین دارم نہ در اسلام هستم

بدم از بد بغیر از بد نیاید / تو نیکم کن کہ نیک از نیک زاید

بد ما را بدل میکن بخوبی / بغفّاری و ستّار العیوبی

اگر یکبار گوئی بندهٔ من / رود تا قاب قوسین خندهٔ من

وفای را بخود مگذار مگذار / کہ هستم از خودی بیزار بیزار

بفضل خویشتن برگیر دستم / مخواه از دست خود بر خود شکستم

بود رسم ار کسی خر میفروشد / ز چشم مشتری عیبش بپوشد

بوقت بیع تا محکم کند کار / شرط عیب هم بروی کند بار

ندانم من چہ سازم با خر خویش / کہ باشد عیبهایش بیش از بیش

خصوصا مشتری کز غیب داناست / دگر عیبی کجا از وی نهان است

چہ ممکن نیست عیبش را بپوشم / بتو با کل عیبش میفروشم

بگیر از ما خر ما را بخوبی / از آن راهی کہ ستّار العیوبی

دلم تنگست تنگ از دست این خر / بجز از کور زشت لنگ لاغر

گر این خر کار کن یا باربر نیست / ترا هم کار و باری در نظر نیست

نمیخواهی کز این سودا بری سود / بود نفع خرت منظور و مقصود

ترا مقصود از این سودا نہ سودست / کہ بنیاد کرم بر فضل و جود است

بکردم عمر صرف چارهٔ خر / شود هر روزه عمر او فزونتر

اگر این خر خریدی کار اینست / و گر نہ اسب تازی بهر زینست

اگر خر نیست قابل بهر قربان / ترا تبدیل او سهل است و آسان

تو خود تبدیل اعیان مینمائی / تو میسازی عصائی اژدهائی

تو خون را آب سازی آب را خون / بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال
دل او بود مالا مال آمال

زبس می بود محتاج و پریشان
زکاد الفقر کفری داشت پنهان

چه حالش بود درهم درهمی قلب
نمودی سکه تا نفعی کند جلب

جز این ضعف دگر چیزی نبودش
ز بی چیزی غم دل میفزودش

بزد آن سکه او در شش ببازار
بهر کس داد رد کردش به آزار

قضا را بود بقالی در آن کو
که خویش همچو رویش بود نیکو

بشغل خویشتن آن مرد بقال
ز اهل حال پنهان بود در فال

چه آمد نزد آن بقال خوشخو
گرفت آن قلب را او با روی نیکو

چنین پنداشت آن قلب دغل کار
که نبود مرد از قلبش خبردار

زدی آن سکه را هر روز آن قلب
چه آوردی نکوری او ز خود سلب

تمام عمر کار هر دو این بود
که این داد و ستد با هم قرین بود

نه او میکرد ترک بد فعالی
نه او هم ترک این نیکو خصالی

من آن قلب دغل وان بد فعالم
توئی بقال خوب خوش خصالم

وفائی را شود یارب زبان لال
که بقال آفرین را خواند بقال

نه بقالی تو بقال آفرینی
که بقال از تو هم بوده امینی

تو این قلب دغل تبدیل بنما
بصدق آن مرا تائید بنما

که از من کس نمیگیرد به هیچش
بگیر او را و در رحمت بپیچش

اگر باشد دکان رحمت باز
کنم زین قلب بر افلاکیان ناز

وگر دکان رحمت هست مسدود
ز هر عیب بود زر هست مردود

اگر سلطان بیارد خرمن زر
چه من او هم بماند در پس در

ولی در گوش جانم آید آواز
که باشد باب رحمت تا ابد باز

خداوندا تو از این در مرانم
که جز این در دری دیگر ندانم

از آن روزی که من دانستم این در
بود امید از خوفم فزون تر

ولی ترسی ز امید خویش دارم — ز صدق و کذب او تشویش دارم
برامید از تو هم باید مدد جست — امیدی صادق ار باشد هم از توست
خدایا گر امیدم هست معیوب — امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امید مرا امید بنما — بصدق آن مرا تأیید بنما
که من از خویشتن چیزی ندارم — برامید از تو هم امید دارم
چراغم را اگر از تو نیست نوری — ز سعی من نزاید غیر دوری
بنه از بندگی منت بجانم — که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری نمائی — نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم — چه مزدی به ازاین در کار دارم
ز یارم مزد خدمت این بود بس — که خدمتگار اویم نی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر ازاین است — که خدمت خدمت آن نازنین است
چه مزدی بهترم از بندگی هست — خوشا آن ساعت که این دولت دهد دست
ازان دلبر همین بس مزد کارم — که گرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم — که من خود بندهٔ آن آستانم
چه مزدی بهتر است از بنده بودن — بخاک آستانش جبهه سودن
بذل بندگی میدهٔ مرا سیر — که ذلت از تو به تا عزت از غیر
ز ذل بندگی کن سر بلندم — رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان — ز لوث خود پرستی پاک گردان
بهم برزن دکان و منزلم را — برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما — بکار بندگی مشغول فرما
مرا در بنده بودن ساز مقهور — نیم گر بنده سازم بنده با زور
خوشا آن ساعت که روزم را شب آید — شبم را وقت یارب یارب آید
خوشا آن ساعت که با یادش کنم روز — بیادش روزها هر روز فیروز

تجلیها چه بی اندازه باشد | بهر روزم خدائی تازه باشد
زیاد او کنم شیرین لبم را | کنم از سینه یارب یاربم را
بهر یارب از و لبیکم آید | مدد در بندگیها پیکر آید
مدد در یاربم گر نبود از وی | نیاید یاربم از جان پیاپی
مدد در بندگی میکن عطایم | همین از دوست بس مزد و جزایم
همین دولت بسم از حضرت دوست | که گویندم وفائی بندهٔ اوست
بهر دردم اگر خواهی صبوری | تمام صبر الا در دوری
که دوری آتش است و آتش انگیز | کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

بند اول از هفت بند مولانا حسن کاشی

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین | آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین
مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد | داور هر شش جهت اعظم امیر المومنین
عالم علم سلونی رازدار لو کشف | ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین
مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب | مطلع یتلوه شاهد مقطع حبل المتین
صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق | سر اصل و نسل آدم نفس خیر المرسلین
صاحب یوفون بالنذر آفتاب انما | قرة العین لعمرک نازش روح الامین
در جهان از فرهی حشمت چو جان در جهان | بر زمین از فرخی رفعت سمای بر زمین
صاحب ایوان ارشد موسی دریا شکاف | پرده دار بام قصر عیسی گردون نشین
از عطای دست فیاض تو دریا مستقیم | ور ریاض نزهت طبع تو دریا خوشه چین
ناشنیده از زمان مهد تا پایان عمر | بی رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین
نقش بند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون | ناکشیده چون رخسار تو نقش مبین
مثل تو چون شیر ایزد در همه حالت محال | ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند دوم

ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس | بستر پیغمبر تو ایزد بهر حق العین و بس

مهرهٔ مهر از کلوی چرخ بر نارد قضا ‌ ‌ ‌ کر نه از مهر تو اید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر چیست با رای تو مهر ‌ ‌ ‌ ان ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند اهنگ راه ‌ ‌ ‌ چرخ را بر پیشت اهنگ بندد چون جرس

با شکوه و صولتت شاهان نیابی در شمار ‌ ‌ ‌ در بن صفهای مغرب کی شکوه از دکس

نوبت بار وت کرد سلطان بدبیکی در مصاف ‌ ‌ ‌ تیغ زرد جمش و زبان از بیم بشکستی قفس

کر دلیری با عطایت موج دریا کشتی زند ‌ ‌ ‌ بحر کردون در انکران نماید خس

هر شکوهت وا همیزان معانی بر کشند ‌ ‌ ‌ از بن خجلت کم اید بو قبیس از بیم [illegible]

اندران میدان که در ان شهسواری را ‌ ‌ ‌ از شیء مرتفعان از دست سر باید فرس

نشتر شمشیر شوان روی در شمر بان نهد ‌ ‌ ‌ چون طبیب مولتی ساعد جان را نجس

از میان مشرق و مغرب براید مهر وار ‌ ‌ ‌ رایت دولت فی پیش ایت نصرت زپس

خلق هفت اقلیم اکر انور هم دستان شوند ‌ ‌ ‌ از مهر بیاد پای دستان تو کس

صورتی کرد و مجسم فتح کوید اشکار ‌ ‌ ‌ لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

بند سیم

ای سپهر عصمت از فرق تو زیور یافته ‌ ‌ ‌ آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

از غبار درکهت تو احترامت اشکار ‌ ‌ ‌ کیمیاگر نسخهٔ کبریت احمر یافته

بر امید مثل رویت دست نقاش ازل ‌ ‌ ‌ نقشها بر بسته اما چون تو کمتر یافته

هر که دستت را بدریا کرده نسبت کمان ‌ ‌ ‌ رشحهٔ دست تو را دریای اخضر یافته

انکه اندر افرینش لاف بالائی زند ‌ ‌ ‌ رفعتت را افرینش پایه برتر یافته

باز حیرت هر کجا بال جلالت کرده باز ‌ ‌ ‌ طایران سدره را در زیر شهپر یافته

روز فتح الباب ابر دست دریا بار تو ‌ ‌ ‌ نثر طایر را فلک چون بط شناور یافته

هر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان نقش کرد ‌ ‌ ‌ مخزن جان را چه کان زر توانگر یافته

انکه دست حاجتی بر جود تو بر داشته ‌ ‌ ‌ تا قیامت دست خود در جای الذر یافته

ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا ‌ ‌ ‌ ای تو در پای فطرت عین کوثر یافته

با صفای گوهر ذات تو نتوان سالها
خاک خجلت بر جبین اهل کوثر یافته

با خدا و مصطفی رای تو یکرو آمده
کز خدا و مصطفی شمشیر و خنجر یافته

گر نبودی ذات پاکت آفرینش را سبب
تا ابد حوا سترون بودی و آدم عزب

بند چهارم

ای معظم کعبهٔ وصل از زبان مصطفی
قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی

از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان
تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی

ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کس
تا نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی

تا سپهر شرع از مهر تو پر نور شد هرگز نتافت
از تو روشن جز مهی بر آسمان مصطفی

تیغت آن ابر سیه بارید که فتح الباب شد
تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی

رهروان عالم تحقیق ره نابرده اند
جز زمین بوس درت بر آستان مصطفی

رفعتت بالای ایمان صورتی ناممکن است
ور بود ممکن نه الا جز توان مصطفی

گرچه در عالم باقبال تو شاها کرده ام
آنچه حسان کرد در دوری زمان مصطفی

لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرتت
ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی

از زبان خلق بر ناید صفات ذات تو
ور بود ممکن نه الا از بیان مصطفی

عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست
حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

منت خلقم بجان آورده لطفی کن شها
وارهان از منت خلقم بجان مصطفی

روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من
رحمت حق بر پیمبر یک نظر کن سوی من

بند پنجم

ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

گردنان دهر را آورده سرها زیر حکم
بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین

خازنان کان و دریا کیسه ها بر دوخته
رونق بازار سخایت یا امیر المؤمنین

بسکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده است
از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین

از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد
پیش خلق جان فزایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند — وصف ذات کبریایت یا امیر المؤمنین

آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس — از لب معجز نمایت یا امیر المؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفتنت — کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین

گر نبودی بالاتر از عرش مبین جای دگر — گفتمی کانجاست جایت یا امیر المؤمنین

ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم — ای همه شاهان گدایت یا امیر المؤمنین

با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه — زیر شادروان رایت یا امیر المؤمنین

آنچه تو شایسته‌ای زین برتری عز و جاه — کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین

فهم انسانی چه داند قدرت کار تو را — کافرینش برنتابد کار مقدار تو را

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست — دور دوران فلک وابستهٔ دوران شماست

آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست — پرتوی از لمعهٔ گوی گریبان شماست

چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست — قطره‌ای از بحر دریای احسان شماست

آنچه از وی عالم امکان غباری بیش نیست — صورتی زه چند زان رکنی ز ارکان شماست

پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل — با همه ذهن و ذکا طفل دبستان شماست

هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است — از کمال فضل و رحمت خاص در شان شماست

نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم — زانکه اوج او حضیض قدر دربان شماست

آنچه گردون را بدان چشم جهان روشن است — جز دو قرصی نیست آن هم فضلهٔ خوان شماست

هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضا است — صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست

قبهٔ نه چرخ را چون لانه برچیند ز جا — مرغ تعظیمی کزان بر بام ایوان شماست

بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سالها — روز و شب در خطهٔ آمل ثناخوان شماست

بود در دولت سرایت روی بر خاک نیاز — با دل پر درد پر امید درمان شماست

درد پنهان پیش درمان چند بتوان داشتن — عاقلی نبود ز درمان درد پنهان داشتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام   خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بیشک نزد ارباب یقین   زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین   والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی   حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام

سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان   صورتی بودی جهان از هر چه معنی ناتمام

ای سر پیغمبری آورده از جاه تو جاه   وی جهان آفرینش برده از نام تو نام

بی سپهر اختر است آفتاب از ذره که   [illegible]

با شکوه شقهٔ دستار رکن و مسندت   تاج جمشید و چه تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرسد   اندکی بود آنهم از تمکین سلیمان تو وام

تیر تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا   نهد از هر جا دب بیرون ز فرمان تو کام

نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا   گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد خلق را   معنی ایمان ما اینست روشن والسلام

زائران روضه‌ات را مژده خلد برین   سید هند او از طبتم فادخلوها خالدین

دوازده بند محتشم کاشانی علیه الرحمة بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است   باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین   بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب   کاشوب در تمامی ذرات عالم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو   کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست   این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست   سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند   گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین   پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا … در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش می‌گریست … خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک … زان گل که شد شکفته به بستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان … خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید … خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق می‌رسد … فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم … کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد … کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سیم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی … وین خرگه بلند ستون بیستون شدی

کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه … سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جگرسوز اهل بیت … یکشعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان … سیماب‌وار گوی زمین بی‌سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک … جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست … عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر … با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند … ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند … اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید … زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها … افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود … کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان … بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزو جگر مصطفی درید / بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب / از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست باهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاده از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه در آمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمهٔ که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بیعماری محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت قیام کرد / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعهٔ بتول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
اینماهی فتاده بدریای خون که هست / از موج خون او زمین شده جیحون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد — مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — وندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی نی درا چو ابر خروشان بکربلا — طوفان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد — کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ — وز کین چها در این ستم آباد کردهٔ
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین — بنگر کرا بقتل که دلشاد کردهٔ
در طعنت این بس است که با عترت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچکس — نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ
بهر خسی که بار درخت شقاوتست — در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ
حلقی که بود بوسه‌گه مصطفی مدام — آزرده‌اش ز خنجر فولاد کردهٔ
ترسم دمی ترا که بمحشر درآورند — وز آتش تو دود بمحشر برآورند

بند دوازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین شعر سوزناک — مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که از این نظم خونچکان — در دیده اشک مستمعان خوناب شد

خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز — روی زمین ز اشک جگر گون خضاب شد

خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب — از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین — جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

دوازده امام از خواجه نصیر طوسی علیه الرحمة

بحبیب حسبی وبحبیب النبی — وبطبیب ادّبنی وادیب نجّبنی

مصطفی الاکرم بالخلق علی الخلق بهیّا — مجتبی الاقدم فی علم علوم ازلی

واخیه شرف الهاشم من آل قریش — مرتضی الاعلم والاعظم یدعی بعلی

جامع الفضل ولیّ بکریم هو ربّه — قامع الکفر وصیّ لنبیّ قرشی

وبسبطیه بتول هی من آل الرسول — وبخلق حسن ثم حسین بن علی

وبسجّاد امام الحرم ذی الثفنات — ادم الال کریم الاب والام زکی

ثم بالباقر من اظهر اسرار علوم — ثم بالصادق ذی عدّة هب حقّ علو

وبموسی الکاظم الغیظ من المجد حلما — وبسلطان غریب وشهید عنبی

وبذی الجود جواد الشرف العترة هاد — وباوصاف نقی ونقی رضوی

وبهادی الحسن العسکر قد نال علوما — من ولایات حسین وعلوم حسنی

وبمهدی هدی الخلق وبالخلق اماما — بضرب السیف من الله بحکم ازلی

استجب دعوة من اغرق فی بحر ذنوب
واجبنا منک نجاة بنبیّ و ولی

بحمد الله والمنة که در خوشترین وقتی از اوقات تمام شد کتاب مستطاب دیوان وفائی مع بعضی از ملحقات علی ید اقل الکتاب میرزا ابو محسن الحایری فی عشر اول از شهر ربیع الاول ۱۳۰۶ سنه